

مظفر بن امیر الدین  
شورش با افسر دارا دشمن  
چو پیشانی جانوت از قلاب  
بهر آسد دل از یکدشت دشمن  
تخروسی با هزاران مشت از زن  
چگنش کمتر از میلاد قارون  
چنان کاشکسته او را دست و گردن  
و تطلق گنمه اصنام برهن  
خداوند جهان صدر مهیمن  
تحت حسروی آمد مملو  
چو موسی در میان مصر و مدین  
علی را بر خلقت مکن معین  
سراج عقل را فرمای روشن  
مترس از غض و کید و کین دشمن  
خدایت سازد از هر فتنه ایمن  
نما حاجتی واضح مرهن  
از آن رعا بحیب شیر اوژن  
گشود از محزون سرقفل محزون  
همسای سدره رفعت شیمن  
یمین الله را با دست ایمن

مظفر بن امیر الدین  
شورش با افسر دارا دشمن  
چو پیشانی جانوت از قلاب  
بهر آسد دل از یکدشت دشمن  
تخروسی با هزاران مشت از زن  
چگنش کمتر از میلاد قارون  
چنان کاشکسته او را دست و گردن  
و تطلق گنمه اصنام برهن  
خداوند جهان صدر مهیمن  
تحت حسروی آمد مملو  
چو موسی در میان مصر و مدین  
علی را بر خلقت مکن معین  
سراج عقل را فرمای روشن  
مترس از غض و کید و کین دشمن  
خدایت سازد از هر فتنه ایمن  
نما حاجتی واضح مرهن  
از آن رعا بحیب شیر اوژن  
گشود از محزون سرقفل محزون  
همسای سدره رفعت شیمن  
یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است و فی دعاء الصباح -

صل اللهم علی الدلیل علیک فی الیل الالیل

در آن ساعت ضربی بر او از خلق بر خاست  
 یکی را خار محنت شد، ایستاد چون  
 یکی بر او مغز میخوردید بر سر  
 ولیکن امر بین ما با او  
 ای آن کز بیم شمشیرت در آجام  
 ز درگاهت سلیمانی است سلمان  
 ولیعهد شهنشاه عجم را  
 ایا شهزاده ما صدق و ایمان  
 تو کردی و حورشیدت چو افسر  
 چو تازی اسب دریا کمتر از خاک  
 کجا بیم تو آنجا زدگی سخت  
 توئی حاکم توئی عالم بهر کار  
 ز همت دست داری از گرم دل  
 زار دست تو زریں کیا رست  
 سنات یامت شکل ما برن زانک  
 خدا وندان بدرگاه تو چا کر  
 ز فرمان تو باشد ماهیه لا  
 شما این چاه فرخنده نقر  
 موچهری بدین هجر گوید  
 هم از حاقانی شروانی است این

یکی بر او مغز میخوردید بر سر  
 گروهی شام شید  
 یکی را یار طاعت شد  
 یکی را خون همی جوشید  
 نهادندی جین طوعا و کبرها  
 پیدازند شم (۱) شیران ارژن  
 زیمت باب ایمان ام ایمن  
 باقال تو گویم تهیت من  
 شه فرخنده میر صادق الطن  
 تو خورشیدی و گردوت چو توسن  
 چو یازی تیغ مردان کمتر از زن  
 کجا حشم تو اصحا مرک آهون  
 توئی دانا توئی بینا بهر فن  
 ز دانش روح داری از هر تن  
 گر از خون سیاوش رست روین  
 دل بدخواه شد مرغ مسون  
 سخندان شوصیف تو الکن  
 مائات تو گردد باویه لون  
 که از وی چشم داش گشته روش  
 (شی کیسو فرو هشته بدامن)  
 (صماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم - ناس است و شمشیر یعنی ناس شیر

مهر و ماهی

بسیار زیاد است و هر چه در ماه است و از روی  
تلاش است توقیع سعادت  
بگردد سوده کن از زخم کشمشیر  
بماند خوابگاه جز در صفت باغ  
ایافت از آن خوت خصم بانه  
مر اجابت بیارد نعمت از چرخ  
بگردن دست خصمت باد بسته  
نهال عدل را در باغ نبات

هر چه در ماهی

که در چون مبادر یحیی سلفانده  
همیشه از پی اسفند و نوبین  
طعمرای سر کلکت مزین  
زمین آسوده کن وز گیده ایمن  
مادت حایگه جز در بر دس  
چراغش را ز چشمه مهر روغن  
چو تراصحاب موسی سلوی و من  
چنان دست شکسته بار گردن  
درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی تر آن سرد که گد عرم را متین  
با حرد (۲) سیمر چو کسی پایکوب شد  
کی تا سرو (۳) کر که مان پند برید  
حون سگر حورد که سختی کسی که ریخت  
چون شلیک رود کند رح که مصاف  
حون روان که هوش کسان را همی برد  
رای در بر و مکر متین اندر آن محوی

• روزی شب بوشد بر چله ترا متین (۱)  
سگیس شود لهرق درش خود آهسی  
کابدر سرای مشقت همی سوده بر سرین  
هر صبح و شام حون در اندر ساتکین  
آنکو درون حوانگه افشاند یاسمین  
ماوریکس که رای کسی را گد درین  
حکش اندرون مهر پرار حمر اندرین

(۱) نام شخصی که مخترع چک بوده و قسمی بر او چک باشد که  
ندان مرد مسلوب است  
(۲) جمع حرد است که به عرمی دختر جوان است (۳) عمارسی شاح  
رقعا است (۴) نامت عرب قسمی از شراب است

(۱) کرم را در کوزه بپزاید  
 (۲) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۳) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۴) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۵) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۶) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۷) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۸) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۹) کراک را در کوزه بپزاید  
 (۱۰) کراک را در کوزه بپزاید

(۱) پزیده است که در وقت تولد مولود پدید می آید  
 (۲) نامی است از مد که کردان و ضالیك دهستان پوشد  
 (۳) قسمی از سلاح است که آرا خوش حر پشته گویند  
 (۴) حامه ایست که حشو آرا از کژ ابرشم یا کند و بر آن صیبا رود  
 و در هنگام حك درپوشد تا سلاح کارگر شود  
 (۵) کومه برشین - یعنی (رکوب کوسج) که اول آدمی است  
 (۶) اشاره است بنصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم  
 لوط گوساله بریان آورد  
 (۷) آلتی است که صحافان و کشگران بدان چرم را نازک کنند و  
 آن را صرمی شمره گویند  
 (۸) آرا کدک بیر گویند و آن چرمی است که صحافان حامه را بدان  
 دما می کنند (۹) عالم اصغر  
 (۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بداهو داش اندر زمانه ربهت  
 صدر اجل امیر نظام آنکه بر رواش  
 ایرد رآب و حاك به نگاشته چنان  
 قدرت نمود بر همگان واجد الوحد  
 لابل گذاشت یردان مت که آمرد  
 دشمن سوده ورق همه خلق را صمان  
 طانا مرد همی رسرکوی او یسار (۱)  
 فرموده از گرم پدری بر کمال و فصل  
 دشمن بدانش نهمان رآنکه در جهان  
 والا ملك مطهر دین را چو وزیر  
 از سکرش بلد شود نام پادشه  
 حق را خدا سوده رباطل همی چنان  
 پیر از صلاتش مکند حای دراحم (۲)  
 مردان روز گارش گردان سکار رار  
 دعوی اگر کسم که هرمان وی مگس  
 امساک بیست رآنکه زبان در زمانوی  
 نشو حاکمیتی که در این روزگار بین  
 دردان چند حیره و هیار و راهرن  
 ما چنانکی روده ر عرق ر حل سگلاه  
 داده ر حقه شب ایسون بهاهتاب  
 چون عشق حانه روب و چرمستی ستره گر  
 از ناس میر بوده رندان اخصاء  
 از طول تنک دستی و فرط گرگی  
 در سر حمار کرده سپرده راه ندر  
 هنگام شب که حفته حسس رح بهفته به  
 رفتند حابه یسکی ارتاحران که داشت

چون خواجه یزرك و خداوند راستی  
 از گیتی آفرین و همه گیتی آمرین  
 بل رآب و حاك نیز به نگاشته چنان  
 کر ماء و طین ساحت خدایند ماء و طین  
 بر ابدی گیتی ایس صاحب امیس  
 تیش شده است تمثیت ملك را صعبین  
 دریا همی خورد مکف دست او یمین (۳)  
 چومان که کیتقاد ارمین (۳) و کی پیشین (۴)  
 تیش معا نهشته یسکی مردم نمیس  
 تعیین نمود شه که دولت شود معین  
 و در همتش درست شود کار ملك و دین  
 کان په رار دانه خدا کرده چون گین (۵)  
 شیر ارمهاتش سگد حواف دره رین  
 طفلان عصر وی همه پیران دورین  
 آید همی سرعه سیرع سا طین  
 شیر اوزسد و پیلش از بیست یقین  
 افتاد اتفاق در این نوم و سر زمین  
 شومان چند گمره و طرار و ره شین  
 برده ر دست رحیس از ریرکی نگین  
 کرده رحام دور سگام سوراگین  
 همچون شباب عره چوشهوت هواگری  
 وریم مرک مانده به بیت الحرن حرین  
 چون تیری از کمان به پدیدد از کمن  
 نا جان وداع گفته گرفتد رسم کین  
 این در زمین و آن يك در طارم برین  
 مالی عرو و دولت آل سسکتین

(۱) پسر و فرای همت (۲) سوگند (۳) پسر کیتقاد (۴) نیر پسر کیتقاد  
 (۵) آلتی است از چوب که په دانه را دستبازی آن از په خدا کند  
 (۶) یشفه که شیر در آن باشد

ابارها مطب درش لعل پر بهار  
 حور بود محروم درش از رشک رود روح  
 پیش از دوست قارون در درگوش نقیب  
 از بهای مصری و آینه های دم  
 الفصه این دندان مستمگر بکمرده بیم  
 اندر سرا شدت چو گرگان ستمناک  
 دیدند پاسان را محمور جام حواری  
 آید عطیظ (۲) مایم چون سحبتان مست (۳)  
 گر توپ برسد بعد کسی که هان  
 آهسته پا بهاده رد هلیز آن سرای  
 خاموش ساخته (۸) و ابروخته (۹) مک  
 حرور ها صکبه درش لؤلؤ نمین  
 پروی در حرم گهرش گشته چو به  
 پیشا و هزار قارون در خرگوش دلفین  
 بر من چو کارگاه اردک و بهار (۱) چمن  
 از دورگار پیشین و روز و آ پسین  
 در خانه آمدند چو دیوان ستمکین  
 خانه صدای بیر به ستر شده مکن  
 سارده صغیر (۴) صاهر (۵) آوار و رامتین (۶)  
 در سقف شکند سعیرد نی که مین  
 در آستان شدت معاینده آستین (۷)  
 اندر گذشته سیب (۱۰) و بر افراشته حصین (۱۱)

- (۱) ایضا معنی شطاب است به معنی ربیع .
- (۲) صدای شتر و صدای شخص جبه کرده و اسبان حتی که در حواری حرور او استماع شود
- (۳) شتر دو گوهان است و این حسن شتر در حصار پادشاه شود مخصوص حراسان و سینهان باشد
- (۴) بامک مرغان و بعضی حشرات و سوت کشیدن .
- (۵) حاوری است زیره که شها در جاهای بسا که حمامها صداگد و عرب آنرا حسن است داده ( احسن من صاهر ) مثل زبده
- (۶) ایضا مراد چکی است مسوب بر امین حکیم که مخترع آن بوده ( وهدا من قیل تسمیة السب باسم المسب و هی ضرب من الاستعارات .
- (۷) این کلمه گنایه است از چامک و مهیا .
- (۸) لاله و طابوس
- (۹) چراغی است در دانه را که عوام هندک گویند و آن علط است .
- (۱۰) آلی است که دندان بدان دیوارها را سوراخ کند و در رمیها عقب راند .
- (۱۱) باحساء معجمه و صداد سمعش تیره و نثر کوچکی است که در دانه دارد .

حایک (۱) گوشت و شکسته قوچین (۲)  
 حکردند داهای انالی همه گرین  
 آیه های رومی و آیه های (۳) چین  
 قومی برای حمل مرا پییده آستین  
 ما کدخدای خود به در خواب دل شین  
 شایان تا فرین و نای به آفرین (۵)  
 چون لشکر مقول میام حلال دین (۶)  
 شیران تیج یار و عماریت حشمکین  
 شد دشه موی برتن سیمین سارین  
 در سل سیاه نهان صکر کرد یا سیمین  
 افکند همچو فکرت او برقع از حین  
 چون لوه (۹) حشم حرامده از عرین  
 یا آفتاب تانان یا تیج آتشین  
 یا خود همراه (۱۱) بود بهیچای مسلمین

مروان هیبت و بریدند قتل در  
 بستند یاز های جواهر همه بندوش  
 بردند دیبهای لطیف و گرابها  
 جمعی برای پاس مواظف در آستان  
 ماگه عروس جاه خدا کاندوان زمان  
 پیخته (۴) وارد حسی در حظه نشاط  
 از خوابید جست و دید نکاح اندران گروه  
 باران بهره بانو (۷) تماسیح (۸) روم سار  
 چون دشه دید در کف دربان باسکار  
 چون حیزران ترقد حنگشته راست کرد  
 بیدار شد چوبعت حداره من رحواب  
 تا عارمی چومهر درخشده از علای  
 چون مژه گان ترکان بالای چشم مست  
 موشاه (۱۰) بود گوی در کار رومیان

- (۱) طست فارسی پتک و چکش روك و مطرقة آهنگران است که برسدان گویند
- (۲) نار او و بدون وار آهنجامه ترب بیدان را گویند
- (۳) مشدد آیه است است که طرف باشد
- (۴) نام ستاره و هره باشد هارسی
- (۵) نام دختر گشتاس است که حواهر اسعدیاز روئین تن باشد
- (۶) سلطان حلال الدین محمد واد سلطان علاه الدین سلجوقی است
- (۷) حاکم و طرار
- (۸) جمع تماسیح است که جهک باشد
- (۹) شر ماده
- (۱۰) موشاه ملکه بردع که فقارمه و گرجستان باشد که نا اسکندر مقدونی شدیر  
از عهده برآمد
- (۱۱) زن شیخ شیه حارسی است که روحاحس یوسف علیه کرد و در مسجد  
کوه رحیب بدر دو رکعت نماز بجا آورد باسوره بقره و آل عمران

یا چون حدیقه خاتون (۱) اندر خرای روس  
 آورد ترکتار بتاراجیان چاهک  
 درخان حیره خوار شمرده کار او  
 آویخته یگدیگر اندر صف مصاف  
 از پای خود سرانبر و اندام پهلوان (۴)  
 دایران چند را بدل شب فرشته  
 گفتی نعر مردم صرعی مسوگری  
 رفتند پردلان تهن دست از ان سرای  
 وان سیم تن عکوره شمی روحه  
 آمد درون کوچه ورد پنجه با عدو  
 دران ردد حلقه مگردش ر چارسوی  
 محروح شد رماچ و شمشر و تیرشان  
 ناگه رسیدش از پی شدت یکی فرج  
 اندر رسید شحه چو تیری که ارکان

یا در مصافد لشکر اسلام کاتبین  
 نارد همی بشیکر ایمنه چورده  
 باوی همی کشتاکش گردد هر کینه  
 مانده رنایه (۳) در حنک حورعین  
 پر حاک شد هوا و پر از خون همبرین  
 همچون شهاب ثاقب کرد ارتقا طعین (۵)  
 با م جدا سعید سا هر یس لاین  
 با موره حین (۶) بل ما زوره وحین  
 در دل شراره بودش و خون ساری ارحین  
 چندانکه رجه شد تن و اندام نارین  
 چون حلقه که در وسطش ترهی نگین  
 آن ساقهای سیمین وان ساعد سیمین  
 چو بار که هر نودلف (۷) از کید آهش  
 و آن کدخدا معا به شیری که از کبین

(۱) یکی از عاریات دولت عثمانی است در وقت حاک سیرا استاپول داوروس

(۲) زن پترکیر است که در مملکت بعد از پترکیر جدی سلطنت کرد

(۳) ملائکه عذاب و ملوک عرب خلادان و در حینان را رنایه می گفتند

(۴) جمع پهلو و پهلوه که معنی پهلوان و محصن آن باشد

(۵) طعن بیره حورده

(۶) بقال فلان رجع معنی حین ادا رجع مایوساً او معیرماً او عکراً و این مثل

چند حکایت دارد که در این رساله کمحایش ندارد

(۷) وی قاسم اسمعیل العطلی وزیر معتصم عباسی است که آهش محرومی زیاد

حان و مال او را بعد از صلح نایک حرم دین از معتصم خریداری نمود و

احمد بن ابی داود قاسمی بعد از بیعت شب ویرا از چنک آهشین رها کرد در

وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده و سیاف ایستاده میخواست گردن او را ببرد

و حکایت آن در تواریخ باطبات مذکور است



(۱) یا یکدیگر استیلاست  
 در بغداد حکایت ما در آن وقت شهر  
 کردند جمله بر مینه عودان. تا یکبار  
 در بغداد حکایت آن قوم حیرت  
 بود. چیزی در آن یکبار یکی (۵) در آن  
 بسته بود. حلاصی است از شرح  
 شرح زاد باری یکبار یکی. چه در  
 در آن یکبار داد و پندایان سپرد  
 آن یکبار آنچه در تمام شهر او  
 معلوم شد که ایام چندین هزاران  
 آن یکبار آمد بهر خطه میسج  
 هتک ستر (۷) ساخت می ریم شهریار  
 از هر احد ثار و معکافات عالی  
 رایشان نشان مال شیران یکبار یکبار  
 ستد تمام نایب یکبار یکی صف  
 وان پس روانه کرد بر پادشاهان و گفت  
 ای داور حقیقت که دست نسد نو

داد. منضم (۱) یا یکدیگر استیلاست  
 همیشه را از آنجا که در آن وقت  
 در آن وقت. چنانچه در آن سهمگین  
 ستد حکایت و بال آن بزرگوار آمیز  
 چون زمره خوارج دو دور و پس  
 گفتند چون ماضی شیده لات حین (۶)  
 از آن وقت گنج مراد اهر آستین  
 بدخواه را که در حور است ماضی  
 که کای پیل تا آنرا درید پوشین  
 تاراج کرده است هر بوم و سر زمین  
 آورده است بهر قلمه حین  
 قطع رؤس کرده بر حور رسدین  
 کرده است حارشان سطح رب عالی  
 شید هر که بود تا فرار راستی  
 مال کسان از ایشان بر آنکه ندانین  
 ما شید در دو گیتی می السار حال دین  
 نارد همیشه گوهر سلطان و آستین

- (۱) صاحب شرح قاموس منضم هم میسج است و آن نام دختر سفاست که  
 در عطاره بود و هرگاه در جاهلیت هنگام سوگد خوردن در حور چنانکه  
 حادث عرب بر آن بود از وی عطر ستاییده دستها در آن فرو می کردند. در  
 آن حکایت از طرفین هر او را کشته میشد و مثل گردید اشام من عطر منضم .
- (۲) همسوگد
- (۳) دست داد بر یکدیگر بطریق عهد
- (۴) سوگد
- (۵) مقصود حسب نقلی جان تری است که ظم السلطه هم لقب داشته
- (۶) اشارت مآیه منار که (ولات حین ماضی) یعنی ایضا دیگر معای حلاصی و  
 گریست
- (۷) برده نوی

خرد پیر گفته بود که من  
 زانکه همسک سنگ حاره شود  
 سنگ حارا اگر شدی ککباب  
 سنگ حارا اگر بود نبود  
 لاهرم در بهای این اشیاء  
 سخن از چه زراست و مردم خاک  
 گرچه آهن زحاک در خیزد  
 سخن از چه سوی ناهه مشک  
 مغز را مایه صداع شود  
 حوی تو مشک پروز زنگنه  
 مالد ستاره تو بن بصد بر سار  
 آن چرخ را ادیب شد این ملک  
 رقوم ککاه مهر تو آورد  
 تا اول بهاران شد ماه فرو دین  
 عدل تو باد ماشط آفاق در سپ



### (قصیده)

#### در نکوهش حسودان

حکم در سیاق شعر سخن  
 گر بر آید چو سنگ در عدن  
 بود قدرش بر از حقیق یمن  
 تیغ سای و صلابه و هاوت  
 جان همیداد مشتری شمن  
 سخن از چه روان و مردم تن  
 لاهرم کمتر آید از آهن  
 سخن از چه تمیز مرد زرن  
 گر سوئی همیشه مشک حسن

(۱) ابوالعاس ناشعین از اکابر ملوک مصر است که در فارس و مراکش مدتها

سلطنت نمود

(۲) گمانست از اینکه هر چه کند بخت با وی مساعدت نماید .

شیر من زردتاپ حفری است  
من دوسد ساحری کنم بمقال  
نه بجهت است این فسانه نغز  
ز آن پاشعار حویشتن نام  
سید الاولیاء امام رشید  
هست یزدان معیت بدعت و کفر  
آن کر او روحسته دیده عقل  
شاه مردان علی ابوطالب  
کرده جاری برای این هر سه  
تابهار خجسته چون احمد (ص)  
آن سه طرار ما نکار که بود  
سوی باغ آمدند از ره کین  
آب بر روی بوستان بستند  
سرد کردند شعله عبرت  
راست چون آن سه تن سخن کردند  
حای رایات سبز هاشمیان  
زد علامات سود در ستان  
سبز پوشان سپید پوش شدند  
هر زمان سوش در و الماس  
آمد آن نوم شوم در ستان  
راست گوئی که زاده حطاب  
رفت ملک در آشیانه ز باغ

شیر من زردتاپ حفری است  
من شنی جادوئی کنم بسخن  
مل زهتر است این ترانه من  
که بود در مدیح شاه ز من  
اول الاوصیاء شه دوالمون  
شیر حق محیی رسوم و سنن  
آن کر او کورگشته چشم قن  
پدر اطهر حسین و حسن  
حق تعالی بجلد بهر لب  
ست طرف سفر ز طرف چمن  
دی و اسفد ماه با بهمن  
همچو دزدی که خیزد از مکن  
آتش افروختند در خرمن  
گرم رانند از حما توسن  
بدرشتی که خاکشان بدهن  
ار ورقهای سرو و برك سمن  
همچو آل امیه زاع وزغن  
بر لب حوی و در صف گلشن  
می سیزد هوا پرویرت  
کک را طوق ست در گردن  
گردن شیر حق فکنده رسن  
همچو صدیقه سوی بیت حزن

باغ شد حای زاع بتداری  
زود باشد که فرودین آید  
تاب گیرد عذار هر سیل  
ریزه اندر کنار دامن باغ  
بیزد اندر گراه بستان  
گرچه نشکفته شاح اشکوفه  
مغز مابوی گل شنیده زباغ  
سیرده روز چون شد زرح  
اولین ناتی سرای و حود  
رکن بنیان کعبه را شکافت  
زاد در خانه تا بدانی کوست  
از ولایت به پیکرش پوشاند  
ما رسول خدای عر و حل  
ای ما یزد ولی و مظهر و سر  
خا پای تو موطن دل ماست  
در گه مولدت بدر که میر  
صدر والا گهر امیر نظام  
صاحب السیف و القلم آنکو  
باعث الجود والحریم کاورا  
تیغ وی ساعری است پرمی تاب  
کلك او شاهدی است مشکین موی  
گردی از آب آهن آرد بار

تخت جم شد سرای آهرومن  
باز چون شبرحق بطرف چوین  
نطق یابد زسان هر سوشن  
سر زلف سمشه مشک حن  
ابر لولو و استرن لادن  
ورچه نامد کعبه شیخ قرن  
مغز احمد نسیم حق زمین  
پی تعمیر این سرای کهن  
آمد از پرده ما رخی روشن  
حشمتش همچو سیل بنیان کن  
خانه زاد مهیمن ذوالمن  
حق تعالی قساو پیرامن  
همچو یک روح گشت دردومدن  
وی باحمد وصی و صهر و حن  
لاحریم واجب است حب وطن  
تهیت را سخن سرایم من  
کهن اهل زمین و صخر زمین  
حوانده بر کترش خرد احسن  
کان صیباست و صخر در دامن  
هریک از حرعه هاش مرد افکن  
طره اش با دوسه هزار شکس  
هیش آب آرد از آهن

روید از خاک زوی روی  
 صم ثاقب بچات اهریمن  
 تبع داماد و خامه حشامس (۱)  
 وی به سته پای ظلم رسن  
 همچو مرك شكوفه در گلشن  
 از مدیح تو آهنیه سخن  
 رستم از صدمت و بلا و سخن  
 گشتم از مکر حاسدان ایمن  
 قامت چرخ گوژ پشت کهن  
 تد راندم بر آسمان توسن  
 دل حاسد همی گرفت شکن  
 خصم بدخواه و حاسد ریعن  
 وانچه گرین نموده ما بیژن  
 هان و هان ای امیر شیراوژن  
 گر نهی کوه کج کند گردن  
 آب سارد و گر بود زاهن  
 بر همه مردمان سر و علن  
 مهر تانام و مه روشن  
 دوست دارد سرود راع وزعن  
 متوسل بود صحت و وژن  
 وی ر تو مام دهر استرون

دستش از سایه بر زمین فکند  
 با خسان تیرش آن کند که کند  
 گشته بر نو عروس ملک اورا  
 ای شکوفه ز روی عدل ثقاب  
 من یخوان تو آمیخم مهبان  
 ساختیم بهر دفع تیر حسود  
 شاد گشتم بچاسگری درد  
 چون ز نیروی هر ز مدحت تو  
 گفتم امروز راست خواهی داشت  
 با صمت نهاد می زمین  
 کار من بدله چون درستی یافت  
 کرد بر جان من حضرت تو  
 آنچه گرگان نکرده با یوسف  
 هان و هان ای وزیر فرزانه  
 اهمتی بر تم بهد که بلوه  
 آتش آه من هر ازان کوه  
 حدمس ( سخن کالجبال ) سرود  
 کوه مسلم من و سپهر هنر  
 آنکه تقیج نای ملل کرد  
 و آنکه ما مسلمان درآویرد  
 ای رتو نام فصل جاویدان

نر تو جویم مدد به راه سلطان  
 دشنه من نمود این حقویم  
 چون هر پیکر خود ز تیغ بخت  
 بی توانم جزای نه تشنگان  
 لیک تا ذوالفقار شیر خدای  
 همه جا شاهرم ولی اینجا  
 زانکه اینجا بود مقام هجی  
 هجو آنان کند کایشان راست  
 من فصل جدا شاخه ام  
 هوش با شیر حق در این معنی  
 با هم داد جد امجد و گفت  
 ذوالفقار مرا زان نیز است  
 باش تا مرق لیس من سازد  
 راست نامیحت هیچ با ترقد  
 می نراید همی سحر گاهان  
 حاسدا تا ذوالفقار علی (ع)  
 تو که مستحسات طبع مرا  
 امتحان را که گفت پیکر خویش  
 عقرب ای اسیر بند غرور  
 بس فروری زسوز دل احقر  
 من یکی فاطمی نژاد ستم

چون در راه راه بر سر راه  
 غریبه من کند راه آید  
 آن که نازد همی پند و پرور  
 دادن از زخم هجو و تیغ سخن  
 داد خواهم حصم پاداش  
 بود شاعری و طیفه من  
 مر مرا عار باشد از این فن  
 بر نزرگان خویش ریت وطن  
 ووالحسن را همی بوجه حسن  
 شکوه کردم ز حاسدان سخن  
 یا بنی لا تخف و لا تحزن  
 گر زان تو باشدی الکی  
 صدق و کذب حدیث را روشن  
 آب فروخت هیچ ما روع  
 آنچه شب حامل است و آستن  
 چون توانی که ریجی ارسوزن  
 ماژ گونه یکی و مستهجن  
 مردم ذوالفقار برهنه زب  
 اقی اندر هوا و دل و سخن  
 بس فرازی بر آسمان شیون  
 از قایای حاندان گهن

گریه کنی داد هله صد قطار  
 درین دانه میر جید بخروار  
 آید چنین بیزید غریب  
 در دین چنین خرابت کرده  
 تو این سرود و این طنز  
 من نیامد تراخت بهتر از این  
 چند مازی عدولت قسارون  
 گرشیدی ( که پور رستم را )  
 نه بود عرصه چون ( قرامزی )  
 آن کم ما تو در سخن که نمود  
 من که خواهم شدن از این سامان  
 نه در این شهر ناهام نه حمل  
 ساعتی پیش از این نم مشکر  
 بر کمال ز جهل خورده مگیر  
 زو و سیم ترا ندیدم هیچ  
 من عطا از حد ایچکان گیرم  
 گر میرم ز حوج تشنیم  
 و رفت در معاره کالدم  
 و میرم ز درد مرهنگی  
 چون ندیدی مرا سایه میر  
 دود بر حاست از دلت رحسد

از تو سحر گز آفتاب یک لوت  
 از تو هر گز بقولتیم یک سون  
 باد چندین مسای در هاون  
 وای اگر بر کشی ز صافی دن  
 این تو و این سماع و این ارغن  
 گرتو بهتر ز بی بگیر و سوز  
 چند نازی صوت قسارون  
 کشت ( بهم ) چون روئین تو  
 نه من اندر هجا کم از بهم  
 با سپاه عجم ابوالمصحف  
 من که خواهم رفت از این مسکن  
 نه در این ملک خانه ام نه سکن  
 حاسدا را این سپس دلم مشکن  
 بر روانم ز رشک طعنه مزون  
 چند آهس دلی کنی ما من  
 که بر جانده خاطر م ما من  
 خوان حل ترا نه پیرام  
 می جوید روانم از تو کفن  
 بکم در بر از تو پیراهن  
 در صف حلد و ودادی ایمن  
 همچو دودی که حیرد از گلخن

زشت تمام گین و تر دامن  
 حواکلا لو کرده این مای  
 راند افسانه‌های اهریمن  
 دست رفرق و طوق در گردن  
 از صف ساحر و عصا و رسن  
 تو چرا تهمت‌ری به عس  
 یا ز ححلت پوش چهره چو رو  
 ز (احسوا لا تکلمو) بدهن  
 بلکه خطی ز احد و کلین  
 ای چو اصحاب طله در مدین  
 از همه خا بها سی اوهر  
 حای زنجیر تار حویش من  
 بعه در بجه هما مکلن  
 به ناروی و روی دموی ذفن  
 می باشد همی لجان و شن  
 گر چه هیرم صورت چدن  
 حای آن در تور و این مدحن  
 تا نباید ز چشم حقه وس (۲)  
 مام خود را همی شود دشمن  
 ندعای خدا یگان در من  
 تا برآید همی در ار معدن  
 ماه دنیارش آسمان محزن

خواستی بسافون و افسانه  
 نکات که من چو رخت بر من  
 گر شیدی ز خلد آدم را  
 بوالبشر توبه کردو خصم نماید  
 رو مترسان عصای موسی را  
 من همی نام از فریسی موس (۱)  
 یا چو مردان گناه من شمار  
 تا (زمانی) صفت رنم مشتت  
 ای که شاختی الف اربی  
 بر امیر مدینه چو تازی  
 صکبونی و خاه تو سود  
 اهلها به شهر سمرع  
 مکی را بکیر و طعمه نمای  
 آدمی نی بچشم و گوش بود  
 بلکه حیوان و آدمی را فرق  
 گر چه سر کین بهیث عشر  
 این بهیت العال و آن به عمل  
 یکحدیث آورم در این محصر  
 دشمن آل مرتضی شاید  
 دعوت خصم را تمام ککم  
 تا بر آید همی در ار دریا  
 چرخ حرگاهش آفتاب چراغ



## چکامه

وقتی پیوسته عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از پیش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولیمت روح فداه خلعت استیفاء دادند در پاداشی بزرگی من زیرا که گوشت مهادگ زبان پدر و مادر یک یا موحه استیفاء و دیری هیچ نماند که چست و بزرگان کارشکران بااعلان خوردان شدند مگر در حلت وی استعدائی که بیاضشون خسته پهنائی را لولعت عالی ادا کند چون وزارت دیوان رسالتی خاصه بیوگری پیوسته دارالانجام در این وقت که ۲۵ صبر ۱۳۰۰ بود بر صده جاب دیر - السلطه میرزا فضل الله خان جلیطائی معوض میبود و آنجانب را نامی سختی تراران مشاهده میبشد باین آیات او را ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این بیت تاری قرار دادم که گفت اند (بیت)

### الرأی قبل شجاعة الشجعان      هوال اول و هی المحل الثانی

(و آیات ایراست که نگاهش یاقه)

چورای باشد پیش از شجاعت شجعان	در بدت توان نتایج پهلوان جوان
و مگر سیران موئین زره اگر نماند	حلاف رأی که آید از او هم این و هم آن
سان و تیغ بریدن به دوختن داند	ولی چورای ندارد ثانی او توان
که را باشد شمشیر عیب توان گفت	که کس یارده قتلش شکست نامندان
حریه ایست دل مردمان با تدبیر	روده مرد حرفه تدبیر او یگان
شجاع دایم یگان خود نماید تیز	نه تیر رأی هیدوخت به تیر گمان
شنبه ام که نهیض دو چشم روئین تو	کسی ز رستم دستان بدیدی آن دستان
اگر بودی تدبیر های سیمرعی	ز خلق بهتر بودی بر تنه شیر زبان
و گر شجاعت پی فکر و هش ستوده ندی	درست و راست شود حمله کارهای جهان
گرفتم آنکه ز شمشیر کز و بیره راست	به کند اودم حاراً به بیز با سوهان
و فکر دانا تیغ از کئی نگردد ایچ	که کشته است ز شمشیر تیغ رن ویران
به رأی شاید آن مملکت نمود آباد	قلم بدست حرفه تدبیر کرده کارسان
مخکر سبی آیدر همی کسب سخط	

بصره یازد کنگ دیر سلطه کرد  
 پنهان که نام عدو محو گردد اودم تیغ  
 شام و تا بی کارد قطارد ظمئن  
 اصالتش را وحسار مطلع الاسوار  
 دهان ترکان بوسد زانکه ایشان را  
 گمان سایه سرو چمن زیند از آنک  
 آیا حصه و مریح دیر راد که تیر  
 گماشت مگر تو دریاطن گمان ساسوس  
 چنان قیر فراست نشان عیب دمی  
 چگونه سحر توان گشت مشقات ترا  
 رند چو حصم شهشه صلاهی مریحوی  
 اگر زهر قلم در کفنی همی گردد  
 وگر درحمت انگشت بر همی گردد  
 حراد تان و بی حریده و قلمت  
 بدان شاه که گردید از امت بوس  
 دگره درپی ماران رحمت از گینی  
 جهان زهر تو آسوده گشت پنداری  
 چمن رحمت تو فرسوده شد همی گوی  
 اگر نگویم کاندو هزار سوره بون  
 شکفت بیست کرآن دودمان پا کی تو  
 پسر عم تو که همچون سپر عم شاداب  
 و از دست تو و مهر روی تا مات  
 وگر نه تو رسم گردد ژندو پژمرده  
 حدایرا نکمالش همی حصم سوگد  
 همین قدر که ترا محرمیت است شه  
 عدوی حاجت مایند جامه ات سادا

هر که تیغ بیازد بصره میدان  
 سوره گلکش اثبات نامه سلطان  
 صد تیغ مریح آرد نه انگیز کیوان  
 فدائش را آثار ساطع الرحمن  
 و بقطه قلمش ایرد آفریده دهان  
 شکل جامه او سرو سست است میان  
 رای سوسه کنگ توشد شکل گمان  
 فراست قنوتو برپام چرخ شادروان  
 که میبچ فارس تیری چنان ردمشان  
 که جامه آتیه کم از چوس سوسوی همراهن  
 مرآن حصه یو باروش چنان نشان  
 حصیه مناس حدیقه و صوان  
 حدیث باقل شوستر و نامه سبحان  
 باگر کند تمی در این سراسرستان  
 عذاب عاد نگرده بد عوت لقمان  
 بلا و صاعقه اندو زمین شود ماران  
 مرست کشتی بوح از تلاطم طومان  
 حدیقه الموت آمد حدیقه الرحمن  
 حدانکلك تو سوگد حورده در قرآن  
 که مصطفی اش تالی شمرده با فرقان  
 دیده است اما مریح در این ستان  
 همی باید زرد طند و سر و حوان  
 چنانکه لاله تر دوهوای تاستان  
 که از تو سار و تمام کمال حاویدان  
 حسودا بودار بیل آرزو حومان  
 سیاه روی و شکسته سرور دیده دهان

## چندبانه

دور یکشنبه نولم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۵ هجری که حدیثی که در آن  
چون جناب اسد الملك و ابوالاصرة الهولاء و حایبیا خان قاجار  
و دیگران که هم شمار بزرگان میرتند در ( ارومی ) ساه امیر الامرای آن سامان  
بمیان آمدند و آن مرد کسی است که در برد شامه اسلامیان پاه حله الله ملک  
و در آن روزی فراوان دارد و روزگار جوانی را در سایه درخت دولت پوری  
و در آن روزی و نام و لقب بریرا ( آقاخان امیر تومان ) خوانده می و در این روزهای  
سوز گرفته چندان جوان خوش بظرافت که آنهمه سرورند و هنوز سا جوانهای بزرگ  
که همچون بر جای مانده بود پس از آنکه خوردی برداشته جدایگان ایده الله تعالی  
یاری شطرح پرداخت و من در گوشه سرودن این ایات مشغول شدم و مسوده آن را در  
آن حسرت بر خواطم تا دوستانم و شکستند و دشمنانم بشکفتند

### ( و آن این است )

گر آن گفایش و برمت یامت خاطر من  
یارمید دلم گر زمریده سد و وطن  
عرب تر من آمد شعیت در مدین  
عرب باشد آری به پیشه در چیدن  
سحق بود کسی را مگر بوهم و نه طن  
که در دستان ما حواظه احد و کلمن  
چین مسافرت از ماندی چنان احسن  
مشاه از چمن سرو چشمه روشن  
بچشم تگدلان شد چو چشمه سوزن  
صغای جان ظلم یاقتم هلاکت تن  
نکوی حسرت معصومه از قصا این  
شیدم آن سسی را که مصطفی و پس  
طوف کبوی رضا بر کمر دم دامن  
دلم گرفت قرار و تم گردن سکن

هر از باغ شیدم من و هزار چمن  
بسی نگشتم حاک ( دی و دیار عراق )  
عرب بودندس در وطن شکست و زانک  
عرب باشد آری به لحه در لؤلؤ  
وطن خواستم ایدر که در وطن ردلم  
سرود شعر رطعم خواستند آمان  
سهر گریتم ناچار او آن دیار که بود  
شیدم بوم ( کرمانشاهان ) نطق بود  
شدم بدان سو نگشود خاطر من که جهان  
از آن سپس صفاها شدم کر آن سامان  
( مدارالایمان ) رفتم مگر شوم آسا  
چهار سال از آن ترت حبسه پاک  
سپس بر حسرت آن ناوی حریم وجود  
در آستان هیون آن امام میس

و کیمیای حدادت کور گام وجود  
 چو سالواتی مادیم در آن حیثه مکان  
 ذوالک جوسم ایکن در ممالک دوس  
 ششم پنجه (ماورد) و اذصر ماورد (۱)  
 حکیم انوری آن پناه ایورودی  
 فلک ندارد دیگر چنان حکیم بیاه  
 حرات شد همه ماورد و آن حکیم پرک  
 کون بحیره بود نام شهر (عشق آباد)  
 کام عولاستی و حای عفرشان  
 دوباره دین جاری شهر (مادکوبه) شدم  
 شاه روری در کشتی اندر آسودم  
 هم دیدم در مادکوبه از کم ریش  
 هوس خوردم او را که دست دشمن دین  
 که راشکیب و توان تا بچشم خود بیند  
 بحای گوهر سکر بحای شکر زهر  
 همی و گوئی و طاق کعبه باردگر  
 کجا که جامع اسلام (کور حابه) شدی  
 بحای سانبک ادا و ترانه تلیل  
 بحای آنکه درون مباحث از صلحا  
 ندیدم نکایس درون کشیشان را  
 رسکه بیحتم از مژه گوهر اندر حاک  
 کریم مار خدا لطف کرد بر دلزار  
 و مادکوبه رساندم مساحت تریز  
 مگر رماه همی خواست رجهای مرا  
 ورور اعجم با همت پرورک مش  
 مسان رمح بلندش نگاهسان طفر

مرا فرشته شد عظیم رتبه و انوری  
 نصاتم را نمود دور ملز آنه جانکن  
 سپهر کثر حرکات و وظایف و بیمن  
 همی شنادم بر یاد آن حکیم و عن  
 که دستیار هر بود و اوستاد سخن  
 به هیچ مید چون او یکی نداشت و عن  
 رش گسته شدش روح و شد ندیده و سی  
 که عشق را بود هیچ چه در آنسکر  
 مقام دیوانستی و حکاج اهریس  
 چو نقش سکه ششم سکه آهن  
 دلم چو کشتی بر روی آب گرفته وطن  
 نشان دولت پیشیان سرو غلس  
 و حسروان کهن دیدم آن مای کهن  
 گره حایکه بوستان صفا دشم  
 بحای بلبل راع و بحای حکک رص  
 نهاده پیکر عری ولایت و حتم و ون  
 مرا چو کورشیدی ساهد دل چوییت حرم  
 همی شیدم آوای حجاج ما ارض  
 صف جماعت بیم رده چو عقد پیرن  
 هرق برس و افکنده حاج در گره  
 رسکه ریحتم اردیده اشک و داس  
 حدای عروسل رحم کرد بر دل من  
 همی تو گوئی بیرون ز چاه شد بیژن  
 دهد ر دست خداوند گار پاداش  
 امیر اعظم ما صوت هر بر افکن  
 صریر حکک ندیش خدا پکان سخن

و کوه پارس و کوه سهند  
 هم از عتود سوادکوه نامم او بگردان  
 جمیع صبح دیگر آفتابم از درون  
 و کردن طه بر محتمم گشود رسی  
 نگوش حاتم مرحوانه بانك لائرن  
 که دید از علی مرتضی اوس قرن  
 رفضل خویش روا کرد شد ظلم و روش  
 فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن  
 حمیفه قامت این آسان پیر کهن  
 از آه سیه شکستم سر کلوح افکن  
 در آن رکان گردون همی کدنتوس  
 شدم سر افرار ارغمتش چو شاح سم  
 که ملک شد چمن و حراجه هم چو سرو چمن  
 یکی دو روز نگشرد از کرم دامن  
 مسح ملتجیان از امید راند سخن  
 نقل دشمن ملک از او رسید سخن  
 که کشوری است بهار ساحه حنا و حق  
 بریده از چمنش بجه دی و بهمن  
 رسره ریخته بر سطح زمردین لادن  
 یکی غلابه چون زلف ماهوی ارم  
 صفای رنک در اش علاوه تر و سم  
 گسسته سره چو گردی به پیکرش خوش  
 سان مورچه لک در میان اسکن  
 بود ملک یکی بهر از انگین و لسن  
 نگرد جدول و آیات مصحف درالن  
 محوم نماند بر سطح طارم روش

و کوه پارس و کوه سهند  
 هم از عتود سوادکوه نامم او بگردان  
 جمیع صبح دیگر آفتابم از درون  
 و کردن طه بر محتمم گشود رسی  
 نگوش حاتم مرحوانه بانك لائرن  
 که دید از علی مرتضی اوس قرن  
 رفضل خویش روا کرد شد ظلم و روش  
 فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن  
 حمیفه قامت این آسان پیر کهن  
 از آه سیه شکستم سر کلوح افکن  
 در آن رکان گردون همی کدنتوس  
 شدم سر افرار ارغمتش چو شاح سم  
 که ملک شد چمن و حراجه هم چو سرو چمن  
 یکی دو روز نگشرد از کرم دامن  
 مسح ملتجیان از امید راند سخن  
 نقل دشمن ملک از او رسید سخن  
 که کشوری است بهار ساحه حنا و حق  
 بریده از چمنش بجه دی و بهمن  
 رسره ریخته بر سطح زمردین لادن  
 یکی غلابه چون زلف ماهوی ارم  
 صفای رنک در اش علاوه تر و سم  
 گسسته سره چو گردی به پیکرش خوش  
 سان مورچه لک در میان اسکن  
 بود ملک یکی بهر از انگین و لسن  
 نگرد جدول و آیات مصحف درالن  
 محوم نماند بر سطح طارم روش

مردم سجده برایشان چو در بهار شمس  
 یکی بمقتل مکان و یکی جهان مسکن  
 ولی عهد ملك آسمان اجل و مهین  
 کند چو دریا کوهی بود اگر از آس  
 حدایکسان اجل و مرارشته گردی  
 مارک آمدنالش در آن طلال و دمن  
 شدند حرم آریں عاطفت چه مردوچه ری  
 امیر تومان آن مامدار شیر اوژن  
 که چرخ حواصه را احسان و خودوی احسن  
 دهد قامت این چرخ کوژ پشت شکس  
 حکسی چو او هر ارد مردمی گردن  
 معاكك ویش چون سگر بره در عدد  
 عقل و دانش و حکمت هم او ست صهر و حتی  
 و خار جسم بر آرد بهاتش شیون  
 تو گوئی او همه جان است و دیگران همه نی  
 به شکر و نعمت و ثنایش گشود نام سخن  
 که محفلش کند از خاک پای خود گشش  
 همی پذیرمت از فصل خود بوجه حسن  
 مراند میر همین نوره گرم توس  
 دید جانان اقبال حویش را روش  
 که یامت کاسه اش از چشمه ملك ووع  
 و یار امت موسی رچرخ سلوی و من  
 که واقعی تو هر دارو آکه از هر من  
 مهر روی تو شهای قدر آنستر  
 عرب را محصور تو بیست یاد وطن  
 حخته تبع در حضان تو امت حشنام (۱)

دو نیمه بود هر دو در این حیانم که چرخ  
 یکی چو مهر بلد و یکی چو قدر میر  
 یکی ساط همیون حضرت اقدس  
 ملكه مظهر دین شه که تصهیب وی  
 دوم حصه و هر حده هر گویی که در آن  
 جلاصه چون ماروی مکان گرد امیر  
 شدند حوشدل آریں مکرمت چه شیخ و چه شاب  
 صحت چا کر دیرین نوات حاوید  
 سپهر محد و مکارم جهان عقل و صر  
 کبیکه از اثر قیغ کژو بره راست  
 که حاصکه عرصه گردان و گردان باشد  
 سک حوش چون حالک تیره رد عیار  
 عقل ویش و مکرمت هم او ست حد و پدر  
 اگر چه اروح او دوست شادمان لیکن  
 و سکه تنها جان یافتد از دموی  
 به پیشتر حد او دم آمد آروه دور  
 پس حصول مریت نبود استعا  
 حدایکسان اجل عرص میر تومان را  
 چو آفتاب نگرهون درون حرکه وی  
 امیر تومان چون از جمال میر اجل  
 حوان چرخ چرخید حوان صحت وی  
 و حلد مآئده آورد بر حوانیون  
 حدایکسان من ای آفتاب فتح و طفر  
 طلوع رای تو طعل خیال پرورده  
 اسیر را رکند تو بیست میل جلاص  
 اگر هر من توان گفت ملك گیتی را

خداوند عزیزی گرفت خلق جسم ملک  
ماه من (۱) که فراموشی که فراموشی تو  
باز شد نفسی و سائل تو  
باز شد وزارت تو شمع انجمن  
تو شکلی و ظاهری و پنهان کلام  
باز شد گمان که در اندیش جان خلق بدد  
باز شد روزگار و دفعه و زمانه  
باز شد گمان که برونه جامه نبرد  
گشوده نظر تو اندر زمانه پای فرج  
همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که روی

کار کرده که در اندیش جان خلق بدد  
باز شد روزگار و دفعه و زمانه  
باز شد گمان که برونه جامه نبرد  
گشوده نظر تو اندر زمانه پای فرج  
همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که روی



### چکامه

## چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیقو از توابع مراغه انشاء فرموده است

سرور کار بود از حرامراده شان  
نکاشت بجم بدی را سر برار جهان  
بید و شبته شد بر حمال آن فغان  
که تیر مژگان دل دور تر رتیر کمان  
که سپیم ساد، گران بود در زمان ارزان  
دملک روم شد اندر صف حجار روان  
بگویم مارو آن سیم ساد بر سندان  
دادی حاصم شد ازین دندان  
ورا خویش پس بر خواند و برد در ایوان  
که رشتکاره بدارد حد و رهس گسان

اگر بودید آل ریاد و موسیان  
بخت راه عدنان عدالتش  
روم رفت و یکی امردی امیه نام  
دو سوت دل مرغ ماه آن پریرج از آن  
همی بداد درو گنج سیم وی بهرید  
بان روح روانش کشید اندر ر  
بخت خواست که آهن دلی کند لیک  
چو بان دندان بودش نمود عدالتش  
در بیم آنکه ملامت همی کند فرش  
مخارت اندر رن گشت و مر ملا هر رن

چو عیشش ز دنیا رفت آن مضر  
 شریک قسمت اولاد وی شد اندر ارث  
 ز خویش چهل مکرم سر این که من بیم  
 کتابی که رقم کرده است شیر خدای  
 طلیقی چو مهاجر لایق بی چو لایق  
 ربای تا سراگر سوایه و آگاهی  
 از او براد مران حرب بانکار پلید  
 یکی دیوا آورد در سرای که بود  
 نام (هند) و در ط شق دو صد رایت  
 حمامه ماد روی صد هزار رایت داشت  
 هر آن که گادش یکسار رایتی او را داشت  
 ش نوگونی بحر محیط که در او  
 به هیچ لنگردوی فقر آب رسید  
 شیده ام سخی بی دگر بلکه شده است  
 که شد حوای زوری نکار مردوری  
 هر آن حوای اصباح نام بود سرد  
 نکره آسیا داند همی شدی شو روز  
 کند در عوض صحر صحره دوری چاه  
 چکاند قطران اندر تور و در بر این  
 پس از رمای ارتقه اسافل وی  
 و گر حوای این داسان کنی ثبات  
 ز مضرری نکناش رقم نموده چس  
 که چارتی پدرستی مر آن معویه را  
 مسافرن اسی عمرو دوسین صاحب  
 سیم ر آل معیره عمارة بی ولید  
 چهارم آمده عباس عم پیمبر  
 چس پلید زادی که یافت بر کسب

چو در شوم شوم ز دنیا رفت آن مضر  
 که هم معویه بود و ادعیا اخوان  
 شرح هیچ بلاغت همی کتب نویسان  
 از معاویه کای دشت الله نادان  
 معیره خود را از مردم قریش معوان  
 رمن معوی دیگر در این سخن برهان  
 و ران براد مر آن رشتکار موسیان  
 وصل هه شومش زاد و نام و نشان  
 داشت صمیمی در مرون شادروان  
 نه آشکار مرون رانچه داشتی پنهان  
 برای صحر که صحری یافت بهتر از آن  
 هزار کشتی لنگر فاده بود روان  
 به هیچ کشتی آمد عریق در طوفان  
 درون سامه پیران ما تان صوان  
 نکاح هندو شد هند شیفته حوان  
 صاحبش بدل وی شکست و تان و توان  
 که دست در کمر آورد بدان ست حدان  
 نهاد از قبل صحر حلقه بر حدان  
 رابعه بد طبع دوحه حمامه قطران  
 مر آن معویه چون طواریات گفت عیان  
 یکی طاره در افکس سامه حسان  
 دگر اوال صرح اندر ورق نوشته چنان  
 راستی سخن قلناس انوسیان  
 که نام مردم برگزینم چه کردو هر چه مکان  
 که بد حریص به تعمیر آن دل و بران  
 که هم بریر عامیواحت این دستان  
 مزاج شوم حبشش او این چهار از کاد



ز جرم کلبه چو تماشخت خام و پخته مزهم  
 یکی صمادت سپین طراز دانو شاید  
 بز آن طریقی که معویه را همانی هست  
 کلبه‌ی زنا گویا تندیب نفسایی  
 در آن گیت مرا و او با اساسی پیش  
 شد چو رجه دل‌یار می‌پایند کرد  
 سلاحه میسون اندر قبیله بر دی دید  
 یور جریده پدرش از برای کار گله  
 بخت بر روی آن حوس روی زشت سیر  
 در حجت رقوم اندر شانه در صورت  
 و تیر ایر گسست از ره‌ار او ره‌وار  
 ره‌یشت . پالان و از گوه چویاقت  
 همی تو گمتی اندر ماره شد چه و بل  
 نکاشت تحم برید پلید را که از او  
 نمودن آن تحم شوم بد مهر حاتم  
 پدرش حق علی صصت کرد ما مش ساخت  
 شکست حدش دستان شاه وحده او  
 هم او نکشت شهری چون سلیل ره‌ار او  
 نکوی یاز کمین هدیه اش نهادن سر  
 روان سپرد دور او گشت تشه‌ل سوی حلد  
 رحان گذشت و براری دین حق نگذشت  
 تش چو مصحف او راقی سر و از زمین  
 دلش رداع بر سر سو گوار گشت و که دید  
 درج و در دار آن دم که آن سر خوین  
 چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد  
 سکنه دیدی بار محبت تیمی خویش

که بود از شهری را دکان کن و سلاطین  
 برای آن روی گلیمه راحت هوش و روان  
 در آتش چون سرحر در گواه نشان  
 داد دل‌سوی آن فراخ تنک دهان  
 بهت دریا حاموش کردش تقوان  
 ر شهر شام سوی قبیله کرد روان  
 رفاع دلرو حایمان راحت دل و جان  
 سطر ایرو قوی گردن و ثقیل عنان  
 که تبار و روشانشان باشدش نگله نشان  
 چنانکه هر ره حوادت هر وتر از کیوان  
 سلاحه بوم اندر حوادت در ویران  
 برحم فرید از دعوی او رهدان  
 شست حرره او و از گوه بر پالان  
 و یا بدیدی کا در معاره شد نبهان  
 رسید دین خداوند را سی نقصان  
 گر آن طریق فلاحیت یافتی دهقان  
 از آن سراچه ویران رماه آبادان  
 روی کین جگر حمره سعت با دندان  
 حسین مظلوم آن سید شتاب حنان  
 راه دوست مهن هدیه اش سپردن جان  
 روان داشت بر او حصم حیره آب روان  
 سوی بقاشد و ناتی سعاد از او ایمان  
 سرش مراد سنان در تلاوت قرآن  
 که سو گوار شود قلب عالم امکان  
 طلوع کرد چو حور شیدر هزار سن  
 بر ابروح آن کودکان می سامان  
 در تیم شامدی ر دیده در دامان

ساند زیند گری بر مبارک شاه  
اگر بود ستکار از قریش بدی  
چنان که اولها آساکه اهل مکه شده  
داد رای کدر شب بهد روه حرم  
کشید تیغ شرر نارو گمت نگارم

بظناره گزیده نوری ز دیده اشک و جان  
اسیر می سمودی حیریم شاه جوان  
تمام متع اندر حال آن سلطان  
خواست عیرتوی هتک احترام زبان  
حلاف شرط مروت کی دهد فرمان

## چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸

بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و نایک مؤذن  
گفتی سالار مور گفته موران  
گشت نگاه سپیده دم شب تاریک  
دمدم آن سدلش سپید همی شد  
یا چو یکی رنگینی بداع برص زار  
یا که زاروی نارین صمان شست  
دیدم چون کاروان کواک کردون  
در دل زرین کژانه سیمین ترکان  
لحنتی در گردش ولحنتی تانت  
گشته بر این کاروان محیطیلی بحر  
حیره در این آب گاروان شب تار  
غرقه شده حقیان و پرده گیانش  
شد چو در آن آب عرق قافله شب

چون صف سیاره شد درون موطن  
ایتها العمل ادخلوا مساکن  
بیری تیره رح و سپید محاسن  
تا همه تن شد سپید ظاهر و بین  
گشته و بیجان در این بلیه مزمن  
وسمه که صابون رند چهره مرین  
بر سر بختیان نهاده طعاین (۱)  
گشته مشوحی و چاکگی متمکن  
گاهی در حسند و گاهی ساکن  
موج در آن سان گر آن عبور نه ممکن  
راند طعاین همی بحای سعاین  
شسه زرح نقش پرده متلون  
شور در افتاد در قراء مداین

در این کاروان گدایان  
 بی صاحب این گدایان را شناسند  
 همه طرفان چرخ و عرق گویان  
 بجز آنکه سینه سوزنی فرزند  
 خوش و خور از مرغان همه بریدند  
 در شب سمود با سواکن گیتی  
 نوزدین نرهای بخود دهان گسارست  
 حکم خدا گرچه در نظر بودا سخت  
 ماه مبارک بود چو شیری غرمان  
 صکرده ز فولاد آبداده محال  
 کس شایای کوه پنجه گشاید  
 روز اگر دهمی بگرد درو نام  
 هیچ کس از پیروی خورش تواند  
 تا چو شب آید خورد و نوش نمایند  
 چون دل میراست ماه روزه که حشد  
 قیمت و حر است بهر کافر مشرک  
 سه کند راه رقی هر متراهد  
 اهل برون را ته کساد (۱) ظاهر  
 میر از این کارها وراوان دارد  
 زر طلا راهمی گذارد از پراک  
 سدان گوید نسیم ورنه بگیرد  
 ای همه دارد ولیک گوش ندارد

گوی شود ظاهر عاقلان سبب  
 خلق و یار دستاره راه قران  
 بود چو با نوت سپیده مقارن  
 در دهن ساکنان خاک مؤذنت  
 راحت و نعمت رحلق شد متباین  
 آنچه که گردون رسید راهل سواکن  
 بلکه بهر مان کرد کار مهین  
 لیک بود از پس اطاعت هین  
 گامده در پشه زمین شده ساکن  
 کرده ز پیکان رهر دانه مرائن  
 خورد کده چو استخوان بطواحن  
 شب شود اندر کبام خود متوطن  
 دل تواند برون شدن ز موطن  
 ظاهر شان شاد و خوش زیند سلطان  
 خواری بر مشرک و ثواب بمؤمن  
 نعمت و احراست بهر مؤمن موقن  
 باز کند باب رزق هر مرتدیس  
 مرد درون را صفا دهد سلطان  
 از قیل امتحان منکر و مدعن  
 سترد از وی اعنار و عش معادن  
 نقش توازن پس همی بهند حرائن  
 در سخن مفسد و حدیث مفسن

(۱) گدای و دهاد در مورد دعا استعمال میشود و در ایستقام طاهره اسمعی رفته است

رافع زمین و آسمان بدانند این ره  
 بیست چو داور تمام معاصد  
 نفس در اوی حرا ای که حازن بارش  
 و این هم باشد گناه دست و دل او  
 فخر دول ای وزیر عالم عادل  
 ای توبه آداب عقل و شرع مؤدب  
 ای قضا هیئت تو بوده معاصد  
 رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد  
 سجده خاک تو برده خلق دو گیتی  
 فصل تو داری به اختیار سیاهی  
 در سب اندر تراست سود و دو معجز  
 بیست یکی چون تو میر محرد دانا  
 گر به زلال کف تو بود در این حوی  
 و در پی نوسه دو دست تو بودی  
 بر تو مهرت اگر نادیده تساید  
 چرخ بودی مصور و فتنه احیم  
 این ره ای ازیم لشکر عم و ابدوه  
 آمده اندر سایه تو از یراک  
 رایت حمد تراست ناصب و رافع  
 در بر روی تو ساحد و متدکر  
 حان طلسمی هان حوازه حاصر و موجود  
 زشت نام بردند گان تو اما

گوش  
 کیست چو خدیو بیایح چون خدیو  
 تلامذ رزق خلق را شفته خدایان  
 حرم ندارد در این معامله خازن  
 صدر احل ای امیر منعم محسن  
 ای تو قانون عدل و داد مقس  
 ای قدر فکرت تو گشته معاون  
 رین ره گفتند (المقدر کساین)  
 (الالیس و هو کان من الحسن)  
 عدل تو داری به شهریار مداین  
 به رؤسای سی تمیم و هوارن  
 بیست یکی چون تو مرد ماهر متقن  
 آبرخ فصل وجود بودی آس (۲)  
 رح سمود ایچ سیم و زر رمعادن  
 مر بدوی را همی گند متمدن  
 گر شدی آفتاب عدل تو صائن  
 گشته محسن ولای تو متحصن  
 احمی ناشی تو از محیر طعاین  
 آیت شکر تراست مطهر و معین  
 بر در گوی تو حاصع و متحصن  
 دل طلسمی هین نگیر طاهر و باطن  
 بست بدم پیش آستان تو لبکس

هستم از اقبال تو چو مهر مرا بر  
 نیست چون من در مدیحه شاعر ماجد  
 سیم نه چون من بعرصه سیرا اثنی (۲)  
 سعه سیاره را ستاره نامن  
 آمده در حرک کعبیان شده سائن  
 تا رح ماله تو آسمان میامن  
 گیتی در سایه ات چو نلده آمین

هستم از اقبال تو چو مهر مرا بر  
 نیست چون من در مدیحه شاعر ماجد  
 سیم نه چون من بعرصه سیرا اثنی (۲)  
 سعه سیاره را ستاره نامن  
 آمده در حرک کعبیان شده سائن  
 تا رح ماله تو آسمان میامن  
 گیتی در سایه ات چو نلده آمین

### قصیده

در شماره ۱۴۵ ادب سال اول در خراسان مطابق ششم ذی الحجه  
 ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبه که در روز امتحان  
 مدرسه همت گفته بودم انشاء و درج شد

وی دمیده چو گل درون چمن  
 شادمانی صحر و زنده تن  
 سود حکم شمار از اهریمن  
 عزت و جانان و مال و وطن  
 هست نادان و الله و کبود  
 از ندیهای او ماش ایمن  
 دل و قشش قفا و پیراهن  
 بشود شمع حانه اش روشن  
 مرده رآن حوشر نمدهب من  
 ای وطن ای تن مرا مسکن

ای حسریده درین سرای کهن  
 بکنه کویست که گر شوی  
 آدمی را چو هفت مهر سدل  
 مهر ناموس و ریدگامی و دین  
 وانکه بیهوده بگذرانند عمر  
 وانکه ایمان بدین خویش بداشت  
 وانکه قدر شرف نداند ساد  
 وانکه اسراف پیشه کرد بمال  
 وانکه حب وطن بدامت سدل  
 ای وطن ای دل مرا ماوای

(۱) حاجی - محو کننده - ماس - مراح کنده

(۲) بدر حارمی و سب اسپرایی دو شاعر معروفند

ای وطن ای تو جان و ما همه تن  
وی مراست تو بر گردن  
ای نسیم تو خوشتر از لادن  
ای هوای تو به ز مشک ختن  
ای می همت تو مرد افکن  
روه از پیروی تو شیر اوژن  
ای عظام ریمه را مدون  
ای درختان سز را گلشن  
خار تو تازه تر ز ورد و سمن  
یتو با نور چشم ما دشمن  
همت در دیده‌ام چو بیت حزن  
که رسول خدا ز ناد یمن  
ای سام تو در جهان کهن  
تبع شاپور و رایت بهمن  
ای مراة تو ما هزار شهن  
سته در هر چهی دوصد بیژن  
مانده آباد دشت و باغ و چمن  
مانده ویران دیار و ربع و دمن  
چشم اسمدیار روئین تن  
حاله و آشیان نزاع و زغن  
خواسته از سرای تو شیون

ای وطن ای تو نور و ما همه چشم  
ای مرا فکرت تسو در خاطر  
ای تراب تو بهتر از کامور  
ای نصای تو به ز ناد بهار  
ای تف غیرت تو حاره گدار  
پشه با یاری تسو پیل شکار  
ای عیوت کریمه را منظر  
ای غزالان شوح را گلکشت  
مار تو خوشتر ز برد و سلام  
ما تو بر زهر جان ما مشتاق  
ار تو گر روکم مدار سرور  
از هوای تو معرم آن شود  
ای پیاد تسو در سرای سیح  
تخت حمشید و افسر دارا  
ای سمهر تو ما هزار اسف  
خسته در هر رهی دوصد بهرام  
ای ز شاپور و اردشیر پای  
ای ز بهرام و یزدگرد بحای  
ای بی برکس تو عرقه محون  
ای سپرده هزار دسات  
ای پس اصد هزار رود و سرود

از هوای تو هر که بر گردد  
 وقتی بهش است از آنکه بصدق  
 ای برادر تاب از آتش ما  
 گریه کن بر وطن که گریه تو  
 هوای وطن زانم گریند  
 منوسل بود بخت و دین  
 نپرستد ترا بسا بشن  
 آن دلی را که سخت تر ز آهن  
 چشم دل را همی کند روشن  
 گر مگری تو کمتری از زن

### (قصیده)

یال ای تحت امریتون بار ای تاج بوشروان  
 بگفت اندر شود دهقان و آرد آب اندر چو  
 سپهر پیر بر شاه جوان رودا که سپارد  
 سحر در نامه دشوری، چنین خواندم ترقیبی  
 که در سال هزار و سیصد و سی و در اصرحت  
 رحل در برح جورا ره ره و بهرام در حوشه  
 عالی بیک و سالی حور و روری سعد و ماهی حوش  
 حدیو شرق و احمد شاه، ما اقبال روز افزون  
 سپهرم گشت و یا شری، کریں پس در همه گیتی  
 بگفتم لا تغل شری و لکن نثریان ریرا  
 یکی کشید تاج ارتارک شه دوم آن باشد  
 بار عمر شد شاداب و باغ دولتش ایمن  
 و الاصرحت ای دور شکرها باید که در کشور  
 چو موسی روز و شب این گو سعاد را چو آید  
 مرا باشد شکفت از معرش ریرا محال آید  
 ولی ای عواجم بایک دست هم گوی زمین در کف  
 دست و پیجه مشکل گشا آن عقده بگشاید  
 بدستی کرد حاشش قشهای حارح از سورش  
 حسودش خویشین را همچو او پنداشته است اما  
 که آمد شه درون کاج و تادعه شادروان  
 باع اندر شود رومان و کارد سرو درستان  
 بگین و رایت شاپور و تحت و امر ساسان  
 که و الاصرحتش فرمود بر فرماندهان اعلان  
 هه شه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبان  
 عطارد نامه و حورشید مأوی حسته در سرطان  
 که گل ماشاح هم پیوند و می با حام هم پیمان  
 گذارد تاج و تارک فرارد تحت در ایوان  
 بیسی ملک یصاحب بیانی گله می چوپان  
 دوشادی دست بر هم داده توام گشت در بیک آن  
 که ملک آراد ارسته است و بحر آسوده از طوفان  
 ر سرهای رستان است و از گرمای تابستان  
 عایت راه و مردم بیات کرد او سلطان  
 کنار چشمه صداء و گرد روضه سعدان  
 نو کار اندر یکی پیجه دو گوی اندر یکی چو گان  
 گرفته هم روده گوی فصل و دانش از اقوان  
 نآسانی که کس نتواندش بگشود ما دندان  
 بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طلیان  
 کجا قاف تهی هست همچون ق و القرآن

چو نيار ديدستم صورت يا نام اما  
 هي سجد اشيا را نخل و حبه و پيكر  
 اوردست اورد يمداد است با هم جبه چو پي  
 و ابر بود با سلطان اودو ليك كني شايد  
 ملك كاند مضطرب ز امراحي پي ددي  
 هان اين سعيه و داند دست او گهي  
 هر آنكس ديد اين قدرت سرود از گفتم سعي  
 سپردنش كليل مملكت پيش از ملكه روا  
 بصورت كيه پيش ارمام باشد ليك در مهي  
 شيدستم كه اندر دور استداد شيطاني  
 در آما كرد استدلال كاهن صبحه گيتي  
 دو گويم كه اي باخوانده از قرآن بحر حوي  
 ديدى حواصه چندين سال بي شملك دولت را  
 جداويدا تر اين ملك محروم است و دل خسته  
 به خاصيت هم معجون ميهودي رسد راسون  
 تو عنحواري طيبي كيه با داني روان بچش  
 پيش اوصاع را درهم اساس ملك را رهم  
 بين بريران تك است مول بس مرود آيد  
 موزه اندر حانه كه از عوعاي يگانه  
 حادرا با كليل فكر نگشا نخل اين مشكل  
 كراي مرد باشد چيره رشمشير و رسوهان

### قصيده

اي مانده دير در سر و دور از وطن  
 اي همچو ماه گرد زين گشته ره سپر  
 در دورى تو گشته سته جان مرد ورن  
 وي همچو مهر سوي ملك بوده گامرن

(۱) - در اينجا مكوئش احراب دست چپ و ستايش احراب دست راست پرداخته  
 و آموقت شاه و ناصر الملك قراگور معتقد بوده ولي پس از چدى مدتي ماپوس شده و  
 همه راحت مكوئش كرده است



شهر فرنگ رانده شای تو مرشد  
آیدیم چون گلیم ز مرغویان عذاب  
بوی واز سوخته در آتش ملا  
لمر قهقش چله دوشی از معرفت ودا  
برقی از این دیار چو نوری که از بهر  
زلفی چو شاهار شهاب سوی سیدگ  
ای بیهمان تازه ملت چکه آمدی  
چون آمدی و داد قدومت بدیده بود  
بسته بیست فضل تو بر مرد پوشیار  
در درگه ملک توئی صدر بارگاه  
دولت بهت تو کد کار های تو  
تنها به شهریار کند بر تو اعتماد  
میرا حدایگانا حرمی ز روی حد  
در محضرتو راست سرایم سخن از آملک  
حر صدق از زبان من ایواحه نشوی  
امروز چشم دولت و ملت سوی تو است  
از این دور و روم بود کار مملکت  
یا عمر حاوداه و یا انقراض عمر  
گر بیکخواه دولت و عیونار ملتی  
کامروز بر ترا پی اصلاح مملکت  
حلاب رای پیران رهبر ملک ورا  
دانا دست چکن به توانا که بهتر است  
یاسای ملک را توان کرد اعتماد  
پیر سرده را سرد نا عروس نکر  
گر ملل از درخت کند آشیان تهن  
ور آهوی حتی شود از دشت مایدید

نشسته چنا ز غمگین  
دوچین درود خوانده روی تو برهن  
وی بسته چون سلیمان از کید اهرمن  
یعقوب واز ساخته در ککله حزن  
اولم چه کردی و از صبر پیرمن  
مار آمدی دوباره چو روحی که در بدن  
مار آمدی چو ابر بهاران سوی چمن  
ما سکاروان داد سوی جان خویشش  
شاد آمدی و برد و رودت ردل سخن  
پوشیده بیست قدر تو بر مردم وطن  
در مجلس حکرام توئی شیخ احسن  
ملت محضرت تو سراید هم حکم  
کافاق را بود بحاب تو حسن طین  
گویم محضرت تو اگر نشوی رهن  
شایسته بیست از چومی خیله در سخن  
ور حاسدم رکیه رید مشت برهن  
تا چون کی زکرت و تدبیر و رای و هن  
یا مرعراز روش یا تیره مرعزن  
یا حجت ما مساعد و یا رحمت ما کهن  
این زار را محضرت شه گوی بر عمل  
عدل عمر باید و مرهک بوالحسن  
دارو ککد به صریت شمشیر تهنش  
یک کهل رای رن ردو صد عمل تیرون  
بر کرد کی که بود شسته لب از لب  
در حوا نگاه پیری و در ستر عس  
مآرای او بناید بر کرد کس و ر عس  
کس حای او بچشد بر پیل و کرد کن

شاهان مکار گوش و تن آسان میباشند  
 مای تو خود که رود بیاید نگار مرد  
 سامان خاور باز منظم کن ای ملک  
 تا کی شکسته در خگر بندگستان  
 از برم اتحاد بران مرد شوخ چشم  
 ای جواحه مؤید و دستور کارهان  
 نگشای قتل بسته به مفتاح اتحاد  
 تحم و طاق را تو درین بوستان مکار

بروز رنگ و مانند چرا گاو  
 چون خواست پای موزها سازه اولنگی  
 تا ملک خویش را زهانی ره نشی  
 تا چند دست در گلوی عاصیه ریشی  
 در پیکر و داد کن رحمت شوخگی  
 ای مستشار عادل بر دانی مؤمن  
 ششکی طلسم بسته بقاید توالمس  
 میج هاق را تو ازین سرزمین کنی

تاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۵ در طهران  
 مکارش یافت و تقریباً بیست روز بعد از آن ثبت شد

محمدصادق الحسینی المراهانی

### قصیده

بیست و دوم ربیع الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مگری در مدح امیر نظام

سروده است :

سازد نام گمان از دوچهر حاریدان  
 گران بلندی همت شان ز مرد سانه  
 سرای دولت و بران شود ز دور ملک  
 مگر مینی فرخنده سیمه دین حان را  
 پی حصول شرف میران گیتی را  
 و روز شه یکی است پیلش نشست  
 کما پیاده شد آسما که سیمه دین حان داشت  
 روان سردار امروز شاد شد که پسرش  
 دروی صحر خداوند ملک را که بود  
 نگاه برد و پرستش نمود و خدمت کرد  
 شرف پذیرفت ایران وی ز مقدم میر  
 بحر اوگرا رسد این رتبه آرد و کربک

یکی روستت خاطر یکی ز لطف زبان  
 سانه ایچ شان از بلندی ایران  
 سرای همت تا حشر سانه آبادان  
 سانه نامه اند نام بیک از احسان  
 نگاه خود بر حوان همی برد مهمان  
 پیادگان پریرج در آن رکاب روان  
 یکی سرای مقررش چو گسند معمان  
 رد از بلندی همت چوچ شادروان  
 امیر ککل طام و نظام ملک جهان  
 بهاد مقدم پاکش بدیده از دل و جان  
 که حاه شرف مشتری است برح گمان  
 که تاج صحر سکیوان و میر در ایران

که در آن روز...  
 طلب نبود یکی طلبه سرور آن...  
 اگر چه شرح نیابت نگین پیما  
 جر اینکه گویم آنی را بی پروا  
 صاحبکایت جاهای دوستان فرمان  
 تو با قیامت بر جوان طاعت مه مان

این نینده...  
 صحبت بکراهی نقد تو  
 شرح شکر ترا انبیر آن یابنده  
 هر آنچه گویم آنی آفتاب اختر سوز  
 در آنات سرهای دشمنان برچی  
 اگر یکی همان یکی خوردن ماند

### چکامه

در سنه ۱۲۹۵ هجری قمری شاهزاده طهماسب میرای مؤید الدوله طالب ثراء برای امتحان طبع  
 بنده را مأمور فرمود که این قصیده حکیم ابوالمرح رومی را که در حرقریب احرب مقصود  
 است و تقطیش (معقول معاهیل ماعلات) می باشد ، استقناک کنم - مطلع قصیده  
 این است - شہ بار حضرت رسیدم - یکران مرا رهید روی - تا حوری کند  
 اوشرم او زمان - چون طوقم از نعل از زمین بنده بر با وجود حادثات س  
 وعدم مهارت درعت و سمن و نقد و رف شعر این قصیده را ارتحالا عرض رسایدم

داردم وکان در دو آستین  
 کردون ہمیش حوردد یمین  
 دارای جهان شهریار دین  
 حلی است ز تسایید او متین  
 نازد بکمش خامه و دگین  
 ای نامه تو روی حور عین  
 ای سته گمانت در یقین  
 خورشید بنوسد ترا زمین  
 با گرز فریدون و آتین  
 اقبال ترا گفته آفرین

طهماسب خداوند راستین  
 دریا ز بسارش برد یسار  
 خوانده است مؤید بدولتش  
 زیرا که خیم حلال را  
 نالد ز سرش رایت و کلاه  
 ای خامه تو موی مهوشان  
 ای حسنه ککامات پر عقاب  
 همشید بگرد ترا رکاب  
 با برز مسوچهر و کقباد  
 فرهنگ ترا خوانده مرصفا

شاهها ملکا آسمان بمن  
 آویخته حلقم برسمان  
 جز خون نخورم روز و شب منکر  
 ز آن روی بود در گهت مرا  
 در بار گهت ملتجی شدم  
 در گاه تو باشد پناه من  
 ایاک نولی و نستمد  
 بر خلق توئی صاحب و عمید  
 تا مشک ترا بارد از قلم  
 تا میل نین است زی نبات  
 باشی همه سروران مطاع  
 جور از فلک و مردمی ز تو  
 معروف بلشکر کشی شوی  
 مشهور بدشمن کشی شوی

### مرثیه

در شماره ۳۹ ادب از سال سوم در ذیل تصویر مرحوم مبرور حاجی میرزا  
 علیخان امین الدوله طاب ثراه در مرثیه آن مرحوم انشا و مندرج گردید  
 همان رگزش این چرخ کوز پشت کهن  
 سهر باشد مانند ساعی از ارهار  
 کس درین باغ آرد شمیم گل بشام  
 ز ماه مارا چون گاو سه برگردون  
 چومرغ جانگی اندر قهای پیر زمان  
 سهر ککز حرکات و ستاره ریم  
 ستاره تابد همچون چراغی از رورن  
 هریں چراغ یکی حابه در جهان دوش  
 اریں ره است که بهاده یوع برگردن  
 یسام و برن تماریم بهر يك اردن

ماه اردین...  
 کسکه جود اردین...  
 همه سایه...  
 حدیث های شگرف...  
 که گوش هوش کشائی و...  
 همین دولت ودین بود و یار شرع عوسی  
 روحی پاکش رایده بود مشک حنه  
 زحانه اش سطر جوان گرفته چین و شکن  
 به برنش پیر از رطبتی گذشته سحر  
 و علم داشت قفا و رحلم پیراهن  
 همه حکیمان چون حوشه از آن حوس  
 سان بقوت آمد اسپریت حوس  
 ریکرش شکم حاک تیره آتش  
 چنانکه تیر تهمت پنجم روئین تن  
 چو او شدند از روزگار فصل و من  
 دلیل گشت معارف تیم گشت وطن  
 چنانکه سرح ردا عش دلی که آره  
 ستاره چون رنگلی مر او کند شیون  
 چو مویه عرب اندر هوای طل و من  
 سپهدان و دلیران گرد شیر اوژن  
 چو تیر وارد بیحاصیت شود حوش  
 بمرود دانا بیکو نداده پناداش  
 حیدیه شد قدش از گردش دی و هم  
 درج ازان تن کاواره شد ملک کنس  
 کهماست رستم کر چه برآرد این بزم  
 سپاس باید از الطاف قادر دوالن  
 بیکو بهال برومند سر رده بچس

ماه اردین...  
 کسکه جود اردین...  
 همه سایه...  
 حدیث های شگرف...  
 که گوش هوش کشائی و...  
 همین دولت ودین بود و یار شرع عوسی  
 روحی پاکش رایده بود مشک حنه  
 زحانه اش سطر جوان گرفته چین و شکن  
 به برنش پیر از رطبتی گذشته سحر  
 و علم داشت قفا و رحلم پیراهن  
 همه حکیمان چون حوشه از آن حوس  
 سان بقوت آمد اسپریت حوس  
 ریکرش شکم حاک تیره آتش  
 چنانکه تیر تهمت پنجم روئین تن  
 چو او شدند از روزگار فصل و من  
 دلیل گشت معارف تیم گشت وطن  
 چنانکه سرح ردا عش دلی که آره  
 ستاره چون رنگلی مر او کند شیون  
 چو مویه عرب اندر هوای طل و من  
 سپهدان و دلیران گرد شیر اوژن  
 چو تیر وارد بیحاصیت شود حوش  
 بمرود دانا بیکو نداده پناداش  
 حیدیه شد قدش از گردش دی و هم  
 درج ازان تن کاواره شد ملک کنس  
 کهماست رستم کر چه برآرد این بزم  
 سپاس باید از الطاف قادر دوالن  
 بیکو بهال برومند سر رده بچس

زور نما نشینا لاویشه دنیا بود روزگار  
 طبع دلکش و زبانی دوزخ و سطن بخت  
 حکمال او نماید همی مسرتوب خلق  
 گهرش باک و بیباکی چو گوهرش جاس  
 تمب رخاش و افنده ردل کرد از رخ  
 هم او مرسته کشد بار همچو صد پری

شیدم از پی یک لیمه خواب مؤمن را  
 و این قیاس وزیر است اولین مؤمن  
 که هم وزیر خواب از ساق و شرفورست  
 چو او بخوارود چشم فتنه در خواست  
 چونمرد حشون از کردگار این باشد  
 ملی مردم این حواصه کردگار بزرگ  
 هزار باغ بهشت آورد ز لطف پدید  
 هزار طوبی روید حککار هر کوثر  
 قبا راعل و برارسیم و پیرمی زحریر  
 بدست هر یک از آمان هزار جام و رو  
 خدای عرو سل از حباب همت و خود  
 دهد قباله این باغ دست حرائیل  
 که ری وزیر شتاند و می گویندش  
 که پیکر نوسزاوار جورج است و سرد  
 تویی که حباب یداد کرده آباد  
 رس چینی و چنان کرده بخلق بدی  
 گناه تو رجیوة توند حکمون که رسید  
 ضرورت برستم که اهل جورج را

### قطعه

#### در نکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

ثواب طاعت چهل ساله آید از یردنی  
 مسلم است سخن ما دلیل و ما برهان  
 هم از بالای وی آسوده اند خلق جهان  
 رید زمانه تر آمان بهد امن و آمان  
 ثواب مردنی اندر چگونه است و چنان  
 سرد رو کند ایجاد حورو طرح جان  
 هزار حکوثر سارده به هر بهشت روان  
 هزار حور کند زیر هر درخت مکان  
 کله رمشک و روح از لاله رلب از مرجان  
 صلارند که هان نوسه گیر و ماده ستان  
 برو فرستد ساران رحمت و احسان  
 بهد مفاصح آن روصه در کف رضوان  
 همی ر گفته دادار داور سحان  
 که می سوزی تا روز حشر ناشیطان  
 چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران  
 ترا نباید کردن سی چینی و چنان  
 ز مردم تو جهان را حیوة حاویدان  
 کفایت است عذاب و شکره پیران

ثواب طاعت چهل ساله آید از یردنی  
 مسلم است سخن ما دلیل و ما برهان  
 هم از بالای وی آسوده اند خلق جهان  
 رید زمانه تر آمان بهد امن و آمان  
 ثواب مردنی اندر چگونه است و چنان  
 سرد رو کند ایجاد حورو طرح جان  
 هزار حکوثر سارده به هر بهشت روان  
 هزار حور کند زیر هر درخت مکان  
 کله رمشک و روح از لاله رلب از مرجان  
 صلارند که هان نوسه گیر و ماده ستان  
 برو فرستد ساران رحمت و احسان  
 بهد مفاصح آن روصه در کف رضوان  
 همی ر گفته دادار داور سحان  
 که می سوزی تا روز حشر ناشیطان  
 چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران  
 ترا نباید کردن سی چینی و چنان  
 ز مردم تو جهان را حیوة حاویدان  
 کفایت است عذاب و شکره پیران

مؤمنان است که زنده‌ای طایفه  
چون ایشان بود تا بعد از طایفه  
آن هم زجر نمی‌گردد و پاسايد  
در سینه يك الموت در ملك مايد  
پس از آنكه بگنیم زوی طایفه و فکر  
نکردن مؤمن خاصیت يك مسلم نیست  
پس مسلمان در شرح آنکه مسلم را  
برای قیاس‌دیده اینچه مؤمن است مؤمنی  
کجا مسلم دین راست کار در دیدم  
حکما مسلمان گوید گرفت بر دا و در  
حکما مسلمان ما مؤمن کند جیت  
گرای مسلمان حاضر می بود مؤمن  
گرای طریق مسلمانی است و این‌ره دین  
چان رآل مکرم (۱) دلیل گشته کرام  
چو تازیان صف مبتازان می تازند  
ایا وریو ستگر که کردگار سرورک  
ترا تازی ایمان ای لفظ فرانس  
مرا ز پشه صورت رعد پشه سال  
نکح هم رحای تو خون حورم گوی  
مرا ررشك بیعولت ممکن دانی  
عروس محبت ترا مشی قدر حکایس  
معاشران و رفیقان و دوستانت را  
درم حکمیسه رمی دو پیاله یار بیر  
مرا رعد دو سال انتظار خدمت و کار  
کی روانه ساز صلاح و خود باشی

اروپه  
تو رخلای جهان قدر مرگ خویش  
سرت زیاد غرور و تنی زبار گران  
چنانکه عیسی از احیای زنده در کمان  
ولیک بحکمت دیگر می کم عوای  
اگرچه ماست اسلام و خاص شدایمان  
گرچه باید از آزار او دست و زمان  
بیمیم است که اسلام از او رسیده محان  
کجا مسلم حق راست نار درخشان  
کجا مسلمان بگوید خلاف ما قرآن  
کجا مسلمان بر مسلمان رعد پنهان  
گرای مسلمان حکامی می بود سلمان  
سلام ناد بر آن درائیم و به خوان  
حکما حاندان می از زیاد روحیان  
نقد سید گوربان محای شیر ژبان  
دعد سرایت يك بوهزار در دو جهان  
تمام پردگیان تواند بی ایمان  
مرا چو حانه کوراست و باع چون زندان  
که من حیم و گیتی می بود رندان  
چنانکه ناصر سرو بهار در یمکان  
شته گاه حکایه گه پیارلسان  
حکما آمد بدهر از طوارق حدائین  
جهان مسر و گیتی نکام و حکم روان  
محای ریح شاور و رحمت سندان  
ورید عدیه نائب مساب و شروران

چرا نصیب تو از ملك عوض بی نصیب  
 ترا چه پایه خبر شده را چه عیب بود  
 دلیلی حکم تا به معتر پردازم  
 باید دم گز پی درستی و عدل  
 همی علاوه کم افتخار و عظمت و جاه  
 خلاص گرم ار آن ریحای پی در پی  
 حکس آنچه همی داشتیم رحمت یقین  
 مرا ترقی مکوس شد صیب و صیر  
 بحای آنکه ستام بشان قدر و شرف  
 راه سب و طوبان دیده مرشد و رور  
 زماه و کیوان و رحمت خود چرا مالم  
 و درارت تو و ادبار من همی ماند  
 رسید رتن راز من از تو من ییاد  
 من از حای تو آن دیدم ای وزیر که دید  
 و درارت تو همی گفت عدل را بدو  
 چه مالم **عفاك الله** آفرین تو ناد  
 مرا نکردان دادی قضا و خود گشتی  
 مکره و صغرا کردی رها و پر نام  
 مگر نگورم از آن حایبگه روان ساری  
 که دور رانی و ایام مرتضی باشد  
 شریح قاصی و هررد و شوارب را  
 به مرما که مدارم نکر روی پیوند  
 به مرما که طیرم راه مادر دمر  
 در شك کلکم حسرت همی خورد و طواط  
 شود بشر ما گنترم او اسحق  
 شکسته خط سبیل نکل کند تعاقب

چرا نصیب تو از ملك عوض بی نصیب  
 ترا زیاده حکم باشد و مراد نصیب  
 مگر گناه که تا به بنامش تمام  
 عایت تو بحکامم دهد سرو سامان  
 همی زیاده کم افتخار و شوکت و شان  
 بحات یام از آن ورطه های بی پایان  
 خلاص آنچه همی رخصی خویش گمان  
 مرا ستاره محوس شد قریب و قران  
 نکاست قدم و کم شد شرف رحمت شان  
 در آنتم چو سمندر در آب چو سلطان  
 گه تراست به از رحمت و برمه و کیوان  
 نکار آنکه سبک سو دهد بحر ستخوان  
 که دادم از تو ستام عدای دادستان  
 حلیل از پدر خویش و یوسف اراحوان  
 مانی کما ربه ماند چو گریک شد پویان  
 چه گویم **اصحاحك الله** حای آبادان  
 بدیم ترکان در گشتن بهارستان  
 گهی چو سبک فلاحی گهی چو تیر کمان  
 که بیست قریه آن سوترک رعادان (۱)  
 به دور راستی و عدل و رأفت و احسان  
 بود سرد تو قدر و مقام و جاه و مکان  
 به مرما که سرم و راستی پیمان  
 صدق لجه و لطف کلام و وحی بیان  
 و شرم نظم حطت همی برد سبحان  
 بر من ریاضی تحصیل مکرده و ریحان  
 رفیع سبم بلور آرد از ریحان



شیخه فلا سارین...  
 از برای اندو سیاق...  
 کتابت بهار...  
 و...  
 شیخ...  
 علم کفی...  
 و...  
 عدلیه...  
 دو سال دیوان...  
 گرفت کام دل...  
 معاش آبی...  
 زهر و زری...  
 نخست هرکشان...  
 دوم رهبریک...  
 درست دیدم...  
 همه چشم...  
 مگو و بربر...  
 حدیث حق...  
 تمام سلسله...  
 همه برادر...

شیخ طوسی...  
 چه احمد...  
 ز همت قراء...  
 ابو سعید...  
 مرا سرد که...  
 که شرح آن...  
 سحاک ره که...  
 و زیرگشت...  
 رسیده وقت...  
 گرفته رحمت...  
 چورسم داد...  
 همی نکاشت...  
 چو حوی نل...  
 چو داشتم...  
 همه بورد...  
 محوان و زبر...  
**که گفته اند کلام الهدی من الهدیان**  
 که فصل این...  
 که بر برد...

**قصیده**

**در نکوهش بعضی از وزرای وزیر انگیز آغاز مشروطیت**

مایران از اروپا گشت روشن  
 عزالان بیخند از ناف نافه  
 دیران چون غزالان ما بیختر  
 چراغ تربیت شمع تمدن  
 پلسگان ریخته خونها ز ماخن  
 وزیران چون پلسگان ماهرعن

چسبی دل می برد بهر تبسح  
 تو گوئی صفت زده در دشت و کسار  
 سماجی و تراپن شد آسانه  
 شب آدینه تا دیشب سحرگاه  
 فرو ماندند اشخاص از تشخص  
 خردمندان پریشان از تفکر  
 چو بوقلمون شده است اوصاع گیتی  
 چرا فرسوده مارا دند و دندان  
 مشیر جمع شوری شور (۶) و شوره (۷)  
 وزیرا وقت آن آمد که امروز  
 تو از کسبه (۱۰) ایشان از مترحم  
 شینی تا هزاران جلوه و ماز  
 بر انگیزی چو بیلان یال و حرطوم  
 حوشایی هوا را از حرارت  
 براری ریشه اصناف از میخ  
 کسی خامش چراغ دین اسلام  
 بجای قعه طحا و یثرب  
 مصاحب هستگی یابد رصحت  
 مترحم هم چو سقراط تو هستی

چسبی سر می برد بهر تبسح  
 تبار چین و سرداران تراپن  
 مت ایرانی از سماجی و آسانه (۱)  
 گریادرتن (۲) حوزا نوا گن (۳)  
 سته نشند اعیان از تعیین  
 و طحواهان پشیمان از توطن  
 ز تفسیر وز تردید و تلوون  
 اگردند (۴) است بوقلمون و دندان (۵)  
 امیر این و آن آن (۸) است و آن (۹)  
 باموزی ره و رسم تدین  
 مترحم از کتاب (سان پتی لری) (۱۱)  
 بدارالدوله چون در ماغ گلبن  
 در افراری چو شیران ماب و برش  
 بکدایی جهات را از تعصن  
 بر انداری اساس عدل از من  
 سوزی هم تشیع هم تسنن  
 طراری کعبه در پاریس و لندن  
 معاون عاجز آید از تعاون  
 ارسطو مستشارت چون فلاطن

(۱) قسی از پاچن (۲) اطاق واگون و شمردور (۳) صحف  
 واگون (۴) بوقلمون ماده (۵) بوقلمون (۶) بر ماده (۷) برعاله  
 (۸) حر (۹) کره حر (۱۰) مشار (۱۱) کتاب حد حکایت کوچک

گنوی بر تخت دارا جام جم گیر  
 وزارت بی شکر شد مرارت  
 زین بر دست دراز است بر چپ  
 زها کی دان خاص یوسف اسمیت (۳)  
 چو آینه هر رخ اندر دواز  
 ترا زین هر گرفت آفریدند  
 در سرخ وزن زیا بدست آر  
 یا اندر من بشو وزیرا  
 ندیوان که مر این دیوانگی را  
 ترس از آنکه مظلومی درین روز  
 فروزد شعله قهر ایزدی را  
 زبسیلی بگوشت (امر خارج)  
 نمایی از وزارت هم ز او زار  
 ازین سودا یابی عن قاحش  
 تو چون قطعی گناریل و خصمت  
 چنان کاسکندر رومی سرهشت  
 سر سادت حکلاہ قاتمانی  
 وزیرا همچو من نا گفته مدحت

قلاطون را از حکم کن در قلاطون  
 یواسن سان یواسن آن یواسن (۴)  
 که نمناسی تیسر از تیسن  
 طلب کن نشرده آیین مرمن (۵)  
 معاین تر اش از فاعلاتن  
 چرا آویزی اندر سینه کردن (۵)  
 که زرد در خانه طاق است وزن استن  
 زتیر آه مظلومات حذر کن  
 که از افسوس جن باشد تجنن  
 محسن حول حق یابد تحصن  
 ز آه خود تسبیح و تحن  
 محای نغمه (یا آدم اسکن)  
 بفتی از محکات وز تمکن  
 نماید مستشارت در تعاسن  
 چو روح الله کنار بهر اردن  
 کلاہ مشتری در دیر آمن (۶)  
 گزان یابی ترک هم نیمن  
 کس از آغار تکوین وتکون

(۱) شیشه کوچک (۲) مثل فراسویست یعنی شراب بدون طعمی سم است  
 (۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نهم از امریکا ظهور  
 کرد (۴) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که او را مسیح می‌دانند . (۵) حمالی  
 (۶) معدن قدیم یونان

ادیب شرق و غرب خواندی از فضل  
 بیاماد از تو اسمی بی معنا  
 چنان از گاز آکسیژن تهر یاد  
 سرت انباشته از دود کوبین  
 در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله تکاشته و در روزنامه  
 خراسان درج است

بر آمد بانگ یابشری بگردون  
 مدارالملک سالار خراسان  
 کتاب رحمت و چتر سعادت  
 یکی لامع چو مهر از چرخ روشن  
 سوم چون طبع دانشمند خرم  
 کتابی بهتر از توفیق کسری  
 بهاری سبز چون کان زمرد  
 یکی پیدا از متش ربع میز  
 سوم بادبلمشک از بوی آن مست  
 الا ای داورى کز فر دارا  
 شهت تیغی مکمل داد گورا  
 بجز صمصامه عمرو زیدی  
 پرندی لوحش الله چون نگاری  
 و یا بجاده کاید در دل رز  
 ز رشک آب و تاش مینماید  
 چو صبح صادقست اما کندروز

که اینک چارچیز از فریچون  
 مهم توام شدند از پرده بیرون  
 بهار تفر و تشریف همیون  
 دوم طالع چو ماه از سطح گردون  
 چهارم چون جمال بخت میمون  
 لوائی مرتز از چتر فریدون  
 پرندی سرخ چون شاخ تبرخون  
 دوم تاملان ز نورش روح مسکون  
 چهارم آتشی کزوی جهد خون  
 شود هر لحظه اقبال تو افزون  
 همانندی به در گیتی همیون  
 دگر سیفی که نامش بود قوالنون  
 عقیقین لعل در زرینه اکسون  
 ویاسوسن که رست از شاح زریون (۲)  
 شرر در سنک خارا نم صحیحون  
 بدشمن چون شبیلدا شبه کون

(۱) سیرع (۲) - دریون - صحب آریون بوی از شقایق

در این دیار از کشور است

نماند گوئی اندر پیکر دال

مبارک بادت این دولت که جز تو

چنان خواهیم که جاویدان نمائی

از پیران چرخ گوئی بوست و گوئی خوی

(قطعه)

نگه دارد رکزی مهر قامت تو

نموده هیچکس را تا با کسوف

ولیکن بر خلاف چرخ دارون

تو هستی راست کار و راست قانون

ساری بی دانه پیر پیچ کرد

ناگه تله بدید در دشت

گفتش الف قدمت چرا شد

گفت شب و روز سجده دارم

گفتش ز چه روی استخوان

گفتا ز ریاضت است کایسان

گفتا ز چه این طناب پشمین

گفتا که شمار فقر باشد

گفتا که بدست اندر این چوب

گفتای پسر این عصای پیری است

گفتا تکم تو دانه از چیست

گفتا ز برای مستحق است

گفتا به منش سحش ایک

چون خواست ریابدش زهرسو

گردید اسیر و شد گرفتار

در دامن کوهسار و کوه

ما قامت گوژ و پشت وارون

چون پیکر دال و قامت بون

بر درگه کردگار بیچون

از پوست همی شده است بیرون

گاهینده تم سان محزون

شد سته به پیکر همیون

پشمین چو طرار شاهی اکون

از چیست چو کرزه فریدون

کش دهر حمیده قد موزون

چون خوشه بکشتزار گردون

تا صدقه دهم بر او همیدون

گفتا ز منش نگیر اکنون

زد حیش ملا بر او شبخون

اهداد بدام و گشت مسجون

قی قی زده و گفت آه و افسوس  
 این است جزای آنیکو که دید  
 اینست جزای آنکه دل بسوی  
 اهل زیاده بند گیرید  
 شمر است ویزید اینکک یئید  
 امروز بود طراز محراب  
 از رخت و حدود او پلبدی

(قطعه)

شاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحججه ۱۳۲۳ در بادکوبه  
 هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران  
 معتقدم بر تو زانکه داده خدایت  
 در کف رادت بود صاع حوادث  
 مرو زوار است بر تو حاجت اگر چه  
 آنگهی از حال جمله کشور و لشکر  
 ایملک از بهر کردگار منه گوی  
 حاکم هر خطه ندگان خدایا  
 در دهن ازدها شدید رعیت  
 گفته گریوز ارملک سیوشد  
 ملکش ویران شود رعیت مجلس  
 در پس هر پرده صدها بود دلب

ای ز تو آباد خانه دل ویران  
 فر حوامان قرین دانش پیران  
 رام تر از حامه در دمان دیران  
 حاجت شاهان همی بود بوزیران  
 گرچه نداسد حال گرسنه سیوان  
 شمه از حال بیگسان و قهبران  
 می هر وشد چو برده گان و اسیران  
 ارستم طالمان و حور امیران  
 یا بدهد گوش بر صیحت پیران  
 درز گدایان که هست و ناسخ ویران  
 خیره نظاره هر دو چشم صیران

از گلزار گلشن در سندان

بگوشش گنج گندز سندی گاون  
مرد و سلام گز تو آتوشه  
بگوشش گندز سندی گاون

بگوشش گندز سندی گاون

تا گه هوانت دند زحر سحر بران  
هر مه از اوزنود تا تا پیران (۱)  
چرخ فروزد و برق حادانه نیران

قطعه

بگوشش گندز سندی گاون  
سحاق سوزن گمش کار تو در ایضا چیست  
سوزن جوانش گشت ای بهتر سوری  
دنداه این نیز است روزی تو را می بینم  
سحاق گشتش رو کردوزن زیرین است  
دحال صفت یک چشم افسار گون ار چشم  
گفتا چکی منم گر خدمت کندا تو  
نگر تو بیس حوش ایگله کلان کز حهل  
رآر که شوی در کار کوزو کز و حیده  
ناگاه صور آمد سحاق برون آورد  
هگمت بدان حامه حیده شد آسحاق  
سحاق سحاگ امکند رداشت یکی سوزن  
ار عطق آن جامه شکست سر سوزد  
سوزن برین افتاد غلطید بر سحاق  
آهسته نگوشش گمت ماتیم دو فرمان بر  
بدستی خود را من ار چشم تو میدام  
هگام هر بودیم نا حوش طو ایک

مانند دو تن عیار افتاده بیک رسدان  
و در هر چه حسیدی اندر دل سوزندان  
من خادم حاتوم سر حیل هر سندان  
بگوشش گندز سندی گاون  
پیوسته ترا روزی بر حاتم و پایدان (۲)  
دنداه زنی با چشم را نگشتره بر سندان  
چیدا که بلا ییم هم شادم وهم حدان  
هم عترت حوشای هم حیرت پیودان  
چون سیخ کبابست اندر شت نرصدان (۳)  
تا وصله کند ما وی رحمت تو فرودان  
چون در دل کج طعمان اندر حرمندان  
کادر طرش سحاق با قدر بد چندان  
چون بیل کشاورزان دو موسم بیچ ندان  
سحاق تنظیمش بر حست چو اسپدان  
گر بیهری حواریم در چشم حدان  
بدستی خود را تو بر از قل من دان  
از بیهری هتیم صربا المثل رندان

(۱) آور مرد - روز اول هر ماه شمسی ایران - روز آخر هر ماه شمسی  
(۲) - پایدان - دایم - (۳) - برندان - حسن آخر شعاع برای آمدن و مصاف

### در نگویش تویم نگارن تازه

رودوشش از پشت خود پر خاشجوی اندوخته  
 و آنچه شو گوید ممکن آن کند همواره در  
 روز عاشق را همه باید بردیدن پیر می  
 لیلۃ العطر است باید ماهه بوشم در چمن  
 بوستان برون آری جسمی بود بیت العرن  
 ایچین صدیقی دیدی تو در هیچ احسن  
 در میان نور و ظلمت یاپری ما اهرس  
 منتشر گشته است واستحراح حکمش اردو تن  
 معتقد کردند بر پیرو سوان و مرد ورن  
 مات و سرگردان و حیران همچو موراندو لکن

بهرین مسایگی دام یکی بر دی کهن  
 هر چه زن گوید خلاف آن کند پوسته شوی  
 زن بر غم شوش برود را گوید کهن  
 و دلخاج و برود روزه شو گوید حمد  
 زندگی بر مرد آری وحشت بودردان گور  
 ما حریفی این حکایت ساز کردم گفتمش  
 گفتم بی اینگونه صدیق ندیدم هیچگاه  
 هر با حکام دو تقوی می که در این روزگار  
 وین دوتی همکار صد ایام سال و ماه را  
 جمله در تنجیص ایام و موافقت اندرند

### قطعه

تو انتخاب جهانی و اختیار وطن  
 که فرو غم نگو حواء و کانه دشمن  
 درون احسنی گفته سر و دم من  
 خلاف عهد و براند رحیل و کذب سخن  
 ساحمد و علی و فاطمه حسین و حسن  
 بدان گاه بیالوده سده را دامن  
 با من ملحم و برسد و شمر دی الحوش  
 شاه پسر و حر حوی و قصبه کن روش  
 که هست درو چشمم چو چشمه سوزن  
 که دیده است که چون مه تمام از دورن  
 که شد میان در تاناک ما آهن  
 سرود مثل و قمری و صوت راع و رع  
 تعمیر ده حرف و حاره را در عدن

حدایگان من ای آنکه ترا چکه ملک  
 شیده ام که ندانیش گفتم از درسی  
 نمود با الله بیرون رواء عقل و ادب  
 محبت گویت ای حواحه کاین روی نکند  
 مذات پاک خدا و بد فرد بیعتا  
 بدان خلاف نگفته مرا زمان قلم  
 گران گناه ز من سر رده است باشم حجت  
 دوم یا و تحقیق این نصیه گرای  
 مرا باع طلاق کد خدا و حاه او  
 که دیده است چو آب اندر آیم اندر حوی  
 بر من شهر من و طم دیگران مرتقی است  
 تو بهتر از همه شناسی و خدا ساری  
 تو باقی سعی در مگر نگوهر شعر



که من آن خود دیده را چو در آینه  
 چشمم ناگه نمود او نیز ازین حیا انگیز  
 که سحرانند انگیزه شکر در سواد  
 منی فکند که بر او چیره گشته ام  
 در آن مقام سپید ای جهان خدای کریم  
 که هر طرز علو در دلم نشسته بچنان  
 و باقی پال بر دم در شکسته و بیدای  
 رباب خوش مکن آه و در آرز نظر  
 که تیر نشسته تهنش چشم روئین  
 که دست دست شکسته و پال در گرفت

### قصیده

#### تاریخ لیاسه شنبه ۹ شهریور شوال ۱۳۳۱

چون کواکب تابع برج است طوالممالک ایران  
 هر کجا صحنی است استحکام آن از برج باشد  
 برج ما گاهی ترکی باشد و گاهی تازی  
 هر روزی ساردر اندر سایه هر برج باعی  
 میوه اش صرف قمار اندر رواق (متر کارلو)  
 یکدر ماهش نکاشد در دیگر قروین  
 چون کلید برج ررق اندر کف مراد باشد  
 هر وزیران دعا و آن مستشاران هر یکی  
 جمله اعضای وزارتها می مزد و دست  
 گروانش ساختن ایران و ایران را از خاطر  
 ملک ایران سخره گردان توران می نگفتی  
 گر شنیدی (رادی الطور سمنه) وارث آن شد  
 ای نسیم صلح حق این مردگانرا زنده بر ما  
 کاین وزیران پیش ما گر گدویش دشمنان سک  
 ایوریر آخر گراسای طریق مردمی پر  
 تو ترکمان میری از هر ط سیری روی مسد

وندین برج است و آله هوش بر ایان و پیران  
 حسن ایران شد راست حکام روح امروز ایران  
 برج ترکی زان ملک برج تازی امروز ایران  
 ایس از سرمای تهرین ماه و گرمای حریران  
 حاصلش شرح طلسم اندر احاق میرمیران  
 بگسر شاحت در ولاست و بگسر در شمیران  
 جای ورق اندر حجت ررق بجای پورا هر حجت تیران  
 یا گروهی را گاهی آید سعایش از سعیران  
 و ابگان خدمت کنند از کفش داران تادیران  
 ورمحاطر داشتی سالار توران بند پیران  
 کشور توران همی شد بهره شاهان ایران  
 کرگلوی مختیاری شسوی مایک عشیران  
 ای سموم تهر بردان این وزیران  
 راحاب تاج محاسبه و از ما باح گیران  
 و در مسلمان پیوس از حالت احوان و حیران  
 من در حوج او پانزده پشت یحچال صمیران (۱)

(۱) - یحچال صمیران - اسم یحچالی است که پهلوی حابه ادیب الممالک

واقع است در طهران .

کبه آمد در نماز ایدلسوی این گفتار و کنی  
 تکیه می آید تا سوال مشتاقان گویش  
 در نمای عشق پس در گه حاکمان فاش  
 در نماز اوسته باید سر به رخاگ پایش  
 یا درون خویش را کی که تا آرم تجارت  
 چون سروس عشق در بام نظر تکبیر خواند  
 نیش چون رکن مستش به بیداری گزاید  
 عقل را دیوانگی ده مصلحت را ریر پا نه  
 پرده تقوی را عکس شیشه ماموس شک  
 عقل و دین را پای بر سر تیج لرگردد راه  
 رشک امید نگسل داس طاعت فرو عمل  
 دفتر دل را هوی این مامور کمتر ورقورد  
 هر سرگه وئی از رانش نسیم صبح آرد  
 عاشقار را در سحر حیری دو عالم مردمانند  
 هر چه هست از حشمت و تر در راهوی آتش جانان  
 گر رسد رحم از عطیسی سینه گور زخم تن ده  
 هر چه می گوید امیری رهد و تقوی میروشد

**دوشنبه ۱۹ شهر جمیله اولی ۱۳۲۳ در (مردگان) که سه فرستگی  
 باد کوبه در کنار دریا واقع است این قطعه را بداهه سرودم  
 در موقع الفتح ثانوی مدرسه که تقی اف ایجاد کرده است**

ریخت چه های سعادت در اباع مردگان  
 تا شود گیتی منور از چراغ مردگان  
 زانکه روزی هرون بود از دماغ مردگان  
 طوطی و نمل شود سعد و کلاخ مردگان  
 آید از معرفت مشرق در سراج مردگان  
 برد آن والا گهر در باغ و راع مردگان  
 گمت تاریخش حواد (ماباع مردگان)

حامی دین پیمبر حاح ریی العبادین  
 مکنسی بهر رزاعت ساحت در آن حاجت  
 مردگان مردگان از این سعادت نرودند  
 این زمان بیدار گشتندی و خواهد اهر  
 بار دیگر برگشودد آن در دولت که علم  
 افتاح ثانوی را بنده همسان بودی  
 بهر این تاریخ حستم از امیری نکته